

روشنیها کی عمارت سهمانه



www.romankade.com



کمی با من مدارا کن

Kami ba man modara ken

به قلم: آسمان. اصغرزاده

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

بنام آفریدگار تمامِ باور های دنیا

• در دو چشمِ من نشین ای آنکه از من، من تری!

"حضرت مولانا"

کمی با من مدارا کن

نویسنده: آسمان اصغرزاده

• کمی با من مدارا کن؛ تو همانی که حالِ قلبِ مرا میدانی!

...

کمی با من مدارا کن
ختاصه:

گندم عاشق است.. عاشقی که بخاطر یک عشقِ قدیمی پا رویِ خیلی چیزها گذاشته، قیدِ
خیلی چیزها را زده، بیخیالِ خیلی چیزها شده!

از همسر اش جدا می شود، دوریِ پسر اش را تحمل می کند و با تمامِ قوا جلو می رود..
کاش به بن بست نخورد!

رو می کند به گندم؛ به زنی که تمام باور اش بود و.. تمام باور هایش را زیر سوال برده
است!

آرام می گوید:

-هنوز دیر نشده گندمم!

کمی با من مدارا کن

نگاه گندم بالا می رود؛ ذل زده به چشم های دریایی مردی که ده سال از عمر اش را با او شریک بوده می گوید:

-از همون اول هم دیر بود باربد، خیلی دیر بود!

نگاه باربد گرفته می شود و این زن تمام می کند همه چیز را، مطمئن است!

پیاده می شود؛ حال اش بد که نه افتضاح است!

نگاه اش را بالا برده و به آسمان می دوزد.. سیاه است و ابری، چون روزگارِ خود اش!

سیگار را از جیب پالتویش خارج می کند و گندم با کمی فاصله از اش می ایستد.

-بخاطرِ ماهان!

لبخندی زیبا از تصور ماهان روی لب های گندم نقش می بندد.

نفس عمیق می کشد.

-تا الان هم بخاطر ماهان بود که اون زندگی رو تحمل می کردم باربد، پسر من بزرگ

شده، آقا شده، می فهمه، تشخیص میده خوب بد رو!

پک عمیق باربد به سیگار و آخرین تیراش هم به خطا رفت!

گندم حتی به خاطر پسرشان هم راضی به کوتاه آمدن نیست!

دوباره می گوید:

-تقصیر ماهان چیه گندم، این وسط اذیت میشه!

بغض گندم می آید و او سمج تر قورت اش می دهد.

حرف های تلنبار شده ی قلب اش را بیرون می ریزد.

کمی با من مدارا کن

-تقصیر من چیه بارید؟ چرا باید تحمل کنم؟ میدونی خودت که من از اول راضی به این ازدواج نبودم، زندگی ما از اول اشتباه بود، از همون اول غلط بود.. من با تو عاشق نشدم بارید، هیچ وقت عشق رو تجربه نکردم، هرگز اون جوری که باید زندگی نکردم، خوشی نکردم، دنبال رویاها و اهدافم نرفتم.. منم آدمم، نیاز دارم که آزاد باشم، که بی هیچ دغدغه ای برای خودم باشم.. من هیچ کدوم از اینارو تجربه نکردم بارید، هیچ کدوم رو!

بارید با خشمی آشکارا فریاد می کشد.

-بگو پس، بگو فیل ام یاد هندوستان کرده، بگو تازه میخوام عاشقی کنم، تازه یادم افتاده جوونی نکردم، بگو تمام مدت بازیچه بودی بارید، بگوووووو!

گندم نگاه از مرد برزخی روبرویش گرفته و نفس عمیق می کشد؛ با لحنی آرام می گوید:

-من فقط میخوام زندگی کنم، همین!

بعد با قدم هایی منظم و آرام راه دادگاه را پیش گرفته و از پله ها بالا می رود.

بارید با قلبی طوفانی، سیگار را روی زمین انداخته و پشت سر گندم راه می افتد.

...

قلب اش بدجوری پر است.. از زنی که بجای مهریه اش حضانت ماهان را می خواهد و نه؛ نمی گذارد هم خود اش نباشد، هم ماهان را بگیرد!

مخالفت می کند.

-نه، حضانت ماهان رو نمیدم!

کمی با من مدارا کن
گندم نگاه اش می کند؛ این مرد می خواهد با ماهان پابند اش کند تا دوباره آن زندگی بی
احساس را از سر بگیرند.

حرفی نمی زند.

قاضی حکم طلاقشان را صادر کرده و نصف مهریه ی گندم حق اش می شود.

...

روبروی باربد می ایستد.

-بالاخره کار خودتو کردی!

گندم سر اش را روبه آسمان می گیرد.

-یک سال از عمرمو بخاطر این طلاق کوفتی گرفتی، شاید حلالیت نکردم!

باربد پوزخند می زند.

-توام الان داری تمام جون منو با رفتنت می گیری، اگر قرار به حلال نکردن باشه، حق من
بیشتره!

نگاه گندم پایین آمده و به چشم های باربد خیره می شود.

-فردا میام دنبال ماهان!

باربد بی حرفی عقب عقب رفته و سوار ماشین با سرعت از کنار گندم می گذرد.. این زن
باید تمام شود برایش، باید!

دنبال زندگی کردن است.. چیزی که واقعا حق اش است، حق هر انسانی!

نفس هایش را دنباله دار می کشد و با لبخند به گل خانه ی کوچک داخل بالکون اش نگاهی می اندازد.

هوا امروز عالی است.

دنیا انگار رنگی تر از روز های قبل اش است، انگار که عاشق شده و معشوق اش را یک نظر دیده، حالا با هوای دوباره دیدن اش لبخند می زند و خوشی می کند.

به داخل بر می گردد، بوی عودی که تازه روشن کرده بود تمام خانه را در بر گرفته و بوی دل انگیزی به خانه هدیه داده بود.

از روی این لیوان چایی اش را برداشته و با لذت بوی خوب اش را به جان می خورد.

حال اش بی جا خوب نیست هااا، یک دلیل دل گرم کننده پشت تمام لبخند ها و حال خوب اش قایم شده که گفتنی نیست فعلا، حالا متوجه می شوید کم کم، عجله نکنید!

...

صبحانه ی ماهان را داده و او را به مدرسه می برد.

با بغل و بوسه راهی اش کرده و حال خوب اش را با رفتن به خرید کامل می کند.

یاد حرف پدر اش می افتد که چرا می خواهد آن خانه ی سیصد متری را ول کرده و برود به خانه ی شصت متری آن هم به عنوان مستاجر!

با دروغ توانسته بود پدر اش را قانع کند اما حتما باید دلیل محکمی برای فامیل های فضول و دشمن های به ظاهر دوست پیدا می کرد!

به هر کسی که نمی توانست بگوید چه غوغایی در دل اش بر پاست!

رنگین کمانِ دل اش بد رنگی رنگی بود، خوش رنگ و دلبر! دوست داشتنی و ناب!

هوا، هوای عشق بود و محبت.. هوای دل اش پر بود از یواشکی دوست داشتن هایی که با وجود باربد نمی توانست با وجدانی راحت پرده از رویشان بردارد و ته ته قلب اش، وسط رنگین کمانِ زیبایش او را جای دهد.. یا توی رویاهای عاشقانه اش با او قدم بزند و حرف های ناب اش را به جان بخرد!

موهای تاب دار اش را روی شانه ی چپ اش رها کرد و رو به یسنا که نگاه اش می کرد می گوید:

-کاش دروغم جواب بده!

یسنا با خنده نگاهی به ساعت روی موبایل اش انداخته و می گوید:

-جواب میده، تنبلی تو ثابت شده اس خانم، یه ذره آب و تابش رو زیاد کن، مطمئن باش اون قدرها هم پایپچ نمیشن!

گندم ابرو هایش را بالا برده و یسنا دوباره می گوید:

-ولی خدا وکیلی حرصم گرفت اون همه رشوه به اون بنگاهی دادی که تا فسخ قرار داد کنه از مستاجرایی قبلی!

کمی با من مدارا کن

گندم بی خیالی زیر لب زمزمه کرده و توی دل اش می گوید "ارزش بودن و داشتن اش خیلی خیلی بیشتر از این حرف هاست!"

زنگ در نشان از رسیدن مهمان ها می دهد.

همراه هم از اتاق خارج شد و گندم زود تر در را باز می کند.

چند نفر از دوستان و آشناهایی که خودشان از سر فضولی خودشان را مهمان گندم کرده بودند تا دلیل نقل مکان کردن یک هویی اش را بدانند.

مهمانی کسل کننده ای بود، شاید تنها برای گندم که ثانیه شماری می کرد بروند و تا او هم با یسنا به طبقه ی پایین برود... خبر دارد که مسافر اش آن شب بر می گردد!

مسافر که نه!

بهتر است بگوییم دزده دل!

دزدی که حتی بعد از دوازده سال هم آثار جرم اش پاک نشد که هیچ، عمیق تر هم شده تازه!

مهمان هایش را که راهی می کند، در را بسته و بهش تکیه می زند.

یسنا روبرویش ایستاده و با خنده می گوید:

-ولی گندم الان که دقت می کنم یه نمه چرت بود دروغت.. خونه ام بزرگ بود و تنها بودم و راهم از باشگاه دور بود و...

گندم چشم اش را توی کاسه ی سر اش چرخانده و می گوید:

-قسم آیه که نمی تونستم بخورم، خب کمتر سرک بکشن تو زندگی مردم!

یسنا کوتاه سر اش را تکان داده گندم نزدیک اش می شود.

-یادت که نرفته نباید چیزی از من به خانواده ات بگی، مخصوصا به عموت!

یسنا عمیق به چشم هایش خیره می شود.

-اونو که خیالت جمع بهت قول دادم اما گندم من واقعا میترسم!

گندم ابرو بالا می دهد.

-از چی؟

یسنا خیره ی نگاه گندم، با آشفتگی می گوید:

-از تو، از عموم، از عشقت، از راهی که پیش رو گرفتی، از همه چی!

گندم چشم می بندد، نفسی عمیق کشیده و دوباره چشم هایش را باز می کند.

-تو لازم نیست بترسی، اصل کار این راه منم، یا میبزم یا میبازم، بالا تر از سیاهی که رنگی نیست یسنا!

یسنا با کلافگی "خوددانی" زمزمه کرده و سمت اتاق می رود.

شال و مانتویش را برداشته و بلند می گوید.

-من میبزم پایین گندم، مامان بزرگم حتما سراغتو میگیره، بهت زنگ میزنم.

گندم در حالی که ظرف های کثیف را توی ماشین می چید باشه ای گفته و با دستمالی نم کشیده روی کانتر را تمیز می کند.

صدای باز و بسته شدن در نشان از رفتن یسنا می دهد.

یسنایی که تنها رفیق باقی مانده ی گندم از بین تمام دوستان اش است.. رفیقی که عمویش سال ها پیش دل لرزانده و زندگی را به کام گندم زهر کرده بود!

کمی با من مدارا کن

شب و روز گندم شده بود با تمام نبودن.. با تمام رفتن و خبر نداشتن از چیزی!

دست و پا گیری هایش را رها کرده بود تا بهتر به صدای قلب اش گوش دهد.

حالا قلب اش دو تکه بود، یکی پیش ماهان که بارید می خواست با خود به ترکیه ببردش بود، یکی پیش همین عشق بی خبر از همه جا!

چقدر تغییر کرده بود.. عکس اش را که یسنا نشان اش داد احساس کرد قلب اش ایستاد و نبض اش کند شد.

عشق می توانست چه کار ها که نکند با آدم، بی هوا می آید و تا به خود بیایی گرفتار ات می کند!

دوازده سال کم نبود.. برای یک عاشق دل خسته که به همین عشق دل گرم بود.

دوشی می گیرد.. به خود رسیده و روی تخت می نشیند.

منتظر است یسنا زنگ بزند.

به ناخن های مشکی شده اش خیره بود و عمیق توی فکر.

پس فردا با ماهان تو خانه ی پدر اش قرار داشت.. دل دل می کرد برایش.

به ساعت نگاه کرد.

پس چرا خبری از یسنا نشد..

سر اش را به بالشت تکیه داده و با ناخن هایش ضربه های آرامی به موبایل اش می زند.

چند دقیقه هم می گذرد، خبری از یسنا نشد، خب حتما دیگر نمی خواهند او را به جمعشان دعوت کنند.

بلند شد و خواست لباس هایش را عوض کند که موبایل اش زنگ خورد.

جواب یسنا را داد..

کمی با من مدارا کن

دست خود اش بود به سمت خانه یشان پرواز می کرد اما خب کمی معطل کرد و بعد از خانه بیرون زد.

بغض اش را قورت داد و سعی کرد گریه نکند..

صدایی از پشت سر اش شنید، کسی وارد بالکون شد، دست هایش را بغل گرفت و بوی عطر اش آشناست!

-از سرو صدای داخل فرار کردید اینجا؟

بر می گردد سمت اش، باور اش کمی سخت است که روبرویش او را می بیند!

-بوی دود قلیون اذیتم کرد!

فرزام اخم در هم می کشد.

-هزار بار به این رضا گفتم جمع جای قلیون نیست، گوش نمیده که!

گندم لبخند زده و یک دست اش را به نرده می گیرد.

-اشکالی نداره، من یه ذره حساسم!

فرزام تکیه داده به نرده می پرسد:

-شما هم مثل یسنا دانشجو هستید؟

گندم دوباره دست هایش را بغل می گیرد.

کمی با من مدارا کن
-نه من همون ارشد تموم کردم.

-نکنه شما هم مثل مادر من به درس اعتقادی ندارید؟

گندم می خندد.

-اگر اعتقاد نداشتم که تا ارشد ادامه نمی دادم، بعدم موقعیت انسان ها فرق داره، شاید یکی شرایط ادامه دادن نداشته باشه.

فرزام تکیه اش را از نرده گرفته و یک دست اش را داخل جیب شلوار اش می گذارد.

-بله خب اینم هست، یسنای ما که تمام فکر و ذکرش درسه، مامانم چقدر بهش غر میزنه، هی میگه مگه دیگه کسی میاد اینو بگیره، دختر که هجده سالگی رو رد کرد، دیگه باید به فکر دبه ی ترشی باشن براش نه جهاز!

گندم دوباره خندید، این بار کمی بلند تر.

-مادرتون قدیمی هستند، اونجوری هم فکر می کنند.. شما که با حرف هاشون موافق نیستید؟

فرزام سر تکان می دهد.

-ابدا!... من معقتم هر انسانی حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره، حالا درست یا غلط، باید تجربه کنه اون چیزی رو که تو سرش داره.

گندم آرامش گرفته به حیاط و تک درخت زرد آلویش خیره می شود، چند تا چراغ پایه دار دور باغچه کل حیاط کوچک را روشن کرده اند.

انقدر حال اش با وجود فرزام خوب شده بود که کلا فراموش کرد بی اراده بغض اش گرفته بود.

کمی با من مدارا کن

-گندم، عمو بیاین داخل داریم شام سرو می کنیم، مامان بزرگ هم داره دنبال شما می گرده عمو.

هر دو سر تکان داده و فرزام زود تر از کنار یسنا گذشته و داخل می رود.

یسنا با خنده نزدیک گندم شده و آرام به بازویش می کوبد.

-خوب خلوت کرده بودیا خانوووم، نگو نفهمیدم که از عمد اومدی تو بالکون، عمو چشم اش رو تو بود تا دید اومدی با کمی مکث اومد دنبالت!

قطعا باید لبخند می زد و از خوشی ضعف می کرد اما نفهمید چرا یک قطره اشک ریخت روی گونه اش!

یسنا با بهت صدایش زد.

-گندم؟!!

بی هوا خود اش را تو آغوش یسنا رها کرد و گفت:

-نمی دونم واقعا چرا اینجوری ام، انگار یه بغض بدی ته گلوم نشسته که میخواد خفه ام کنه!

یسنا ناراحت نچی زمزمه کرده و او را در بغل اش فشار می دهد.

گندم با قورت دادن آب دهان اش و همان طور بغض اش، از یسنا فاصله گرفته و اشک هایش را می گیرد.

-ببخشید تورم ناراحت کردم، بریم داخل!

یسنا دست اش را می گیرد.

-چرا اینجوری شدی؟ نکنه فرزام چیزی بهت گفت؟

گندم چپ چپ نگاه اش می کند.

کمی با من مدارا کن
یسنا خنده اش می گیرد.

-خب بابا، بیا بریم تو فعلا.

همراه هم از بالکون خارج شده و دوباره وارد اون جمع صمیمی و پر از خنده می شوند با
این تفاوت که دیگر خبری از قلیان و دود اش نبود!

روی اولین مبل کنار بالکون نشسته و از یسنا درخواست یک لیوان آب می کند.

یسنا به میز بزرگ کنار آشپزخانه اشاره کرده و می گوید.

-پاشو برا خودت شام بکش.

گندم سر تکان می دهد.

-باشه حالا تو بی زحمت یه لیوان آب بیار، یهو سرم گیج رفت.

-میخواهی قرصی چیزی برات بیارم؟

گندم پایش را روی پای دیگر اش می اندازد.

-نه نه، همون آب بی زحمت.

یسنا باشه ای گفته و سمت آشپزخانه می رود.

مادر اش سر اش غر می زند که کجا بود، با اشاره ای به گندم می گوید.

-ببرم یه لیوان آب بهش بدم فکر کنم فشارش افتاده، سر اش گیج میره.

مادر اش با نگاه به گندم که پیشانی اش را ماساژ می داد سر تکان داده و یسنا از کنار اش
می گذرد.

فرزام تکه ای گوشت داخل بشقاب اش گذاشته و چنگالی بر می دارد.

کمی با من مدارا کن

لبخندی به لودگی های رضا زده و نگاه اش روی گندم میخ می شود.

لیوان آب به دست مشغول صحبت با یسنا هست.

ندانست یسنا چه گفت که او نگاهی با غیظ سمت اش انداخت و باعث قهقهه ی یسنا شد..

یسنا همان طور خندان چشم چرخانده و نگاه خیره ی فرزام را غافلگیر می کند.

چشمکی زد و با گفتن "الان میام" رو به گندم، سمت فرزام می رود.

-میگم عمو جان خوب خیره میشیا به این رفیق من!

فرزام بشقاب اش را روی میز قرار داده و کامل می چرخد سمت یسنا.

-تو اون طوری برداشت میکنی که دلت میخواد!

یسنا ابرو بالا می دهد.

-یعنی میخوای بگی گندم اصلا به چشمت نمیاد!

فرزام جفت دست هایش را داخل جیب هایش قرار داده و قاطع می گوید.

-نه!

یسنا نفس گرفته و جدی می گوید.

-ولی نگاهت اینو نمیگه!

بعد بدون اجازه به فرزام که حرفی بزند، او را تنها گذاشته و به آشپزخانه می رود.

گندم لیوان نصفه ی آب به دست عجیب توی فکر است.. سنگینی نگاهی را متوجه شده و نگاه اش را بالا می گیرد.

کمی با من مدارا کن
همان پسری که فرزام، رضا معرفی اش کرده بود با دیدن نگاه گندم با لبخندی معمولی جام
توی دست اش را مزه کرده و نگاه می گیرد.
کسی صدایش زده و او میز را ترک می کند.

حالا تنها شخص کنار میز فرزام هست که یک دست اش به جیب شلوار اش و دست دیگر
اش مشغول بهم زدن محتویات بشقاب اش.. او هم در فکر است.

حتی متوجه تق تق کفش های گندم و بوی عطر شیرین اش نشد.. حضور اش را حس
نکرد.

گندم بشقاب و چنگالی برداشت و کمی سالاد ماکارونی برای خود می ریزد.
فرزام هنوز متوجه اش نشده بود.

نتوانست طاقت بیاورد، مثل خود اش رو به میز ایستاد و پرسید.

-چی ذهنتونو اینجوری عمیق درگیر کرده؟

فرزام، انگار که از یک بلندی پرت شده سر اش را به شدت سمت گندم چرخانده و لحظه ای
مات نگاه اش می ماند!

گندم نگران شده دوباره می پرسد:

-حالتون خوبه؟

فرزام سر اش را تکان داده و لب های بهم چسبیده اش را از هم باز می کند.

-آره، آره خوبم!

بعد دستی روی صورت اش کشیده و موهایش را به عقب می راند.

انگار نفس کشیدن سخت اش شده.. حرف یسنا بد توی سر اش جا باز کرده!

نگاه کمی پریشان گندم را به جان خریده و لبخندی بی معنی می زند.

کمی دلستر برای خود ریخته و متوجه ی نگاه رضا به گندم می شود.

چشم غره ای به او رفته و با چشم اشاره می کند به عقب برود.

رضا جام خالی را روی میز گذاشته و از ظرف مخصوص کمی سالاد می زبرد برای خود اش.

فرزام که می بیند او دست بردار نیست، بشقاب غذایش را برداشته و رو به گندم می گوید.

-بریم اونور؟

گندم هم بشقاب غذایش را برداشته و با تکان سر کوتاه می گوید "حتما!".

هم قدم هم سمت مبل کنار پنجره رفته و می نشینند.

صدای صحبت های چند تا دختر و پسر توجه گندم را جلب می کند.

داشتند با ذوق و شوق در مورد عروسی دوستشان که روی دریا، داخل کشتی برگزار شده بود صحبت می کردند، آنقدر هیجانی که لب های گندم هم بی اراده به لبخند باز شد و از چشم فرزام دور نماند.

با اشاره ی بهراد، ببخشیدی رو به گندم گفته و سمت او می رود.

-میگم فرزام داداش چشمت دختره رو گرفته بگو به ماهم، دو ساعته کنار اونی، مادرت گفت بهت بگم کمی سنگین باش، مردم بخاطر تو امشب جمع شدن اینجا، مهمان نوازی یادت نره!

فرزام اخم کرده مشتی کوتاه به سینه ی بهراد خندان زده و باز خود اش را تبرئه می کند.

-این رضا باز مثل اینکه زیاده روی کرده، چشم اش رو گندم بود، ترسیدم باز خراب کاری کنه بردمش انورا!

بهراد با نیشی باز تر زمزمه می کند.

کمی با من مدارا کن

-گندم!

و فرزام همان طور اخم کرده می گوید.

-خانم!

بهراد خنده اش را قورت داده و فرزام به سمتِ مادر اش پا تند می کند.

بعد از سرو شام، جوان ها آهنگی پلی کرده و همراه هم می ریزند وسط.

گندم با لبخند نگاه اشان می کرد و اگر فرزام نبود حتما وارد جمعشان می شد.

یسنا با مهارت پاهایش را به بازی گرفته بود و چشم خیلی ها را به خود خیره کرده بود.

فرزام روی تک مبلِ نزدیک آشپزخانه، با کلی فاصله از گندم نشسته بود و خنثی به رقص یسنا چشم دوخته بود.

بهراد، رضا را با حرص از جمع بیرون کشید و یک پس گردنیِ ناقابلِ مهمان اش کرد.. -
خوبه آدم اول جنبه داشته باشه بعد یه کاری رو انجام بده!

رضا تلو تلو خوران وارد حیاط شد و روی تخت بغل درخت نشست.

بهراد به فرزام پیام داد که به حیاط برود.

فرزام با دیدنِ رضا که روی پا بند نبود، با عصبانیت رو به اش غرید و از بهراد خواست او را به خانه ببرد، شاید دوش آب سرد حال اش را جا می آورد.

...

موبایل اش را چک کرد، تماسی از ماهان داشت، خانه را به مقصد حیاط ترک کرد و همان طور دکمه ی تماس را فشرد.

تند تند از پله ها پایین می رفت و اصلا حواس اش به جلویش نبود.

تا خواست موبایل را دم گوش اش بگذارد و جواب مامان گفتنِ ماهان را بدهد، با کله به سینه ی فرزام رفت و ناخودآگاه یک قدم به عقب رانده شد، چیزی تا افتادن اش نمانده بود که دست فرزام جلو رفته و دور کمر اش حلقه می شوند!

بگویم ثانیه ای نفس اش گرفت دروغ نیست!

چشم های مشتاق اش غرق نگاهِ درمانده ی فرزام بود و نفس هایش که به یک باره رها شده و تند تند خودشان را بیرون می کشیدند!

فرزام، کمی او را جلوتر کشیده و حلقه ی دست اش را باز می کند.

گندم با تمام توان موبایل اش را توی دست اش فشرده و سعی می کند خود اش را توی آغوش مردِ روبرویی اش رها نکند!

فرزام با بیخشیدی هل هلکی از کنار اش گذشته و گندم چشم هایش را محکم روی هم فشار می دهد!

موبایل اش زنگ می خورد و او با کشیدنِ نفسی عمیق جواب داده و از پله ها پایین می رود.

نفس نفس زنان روی زمین دراز کشیده و وزنه ی سه کیلویی را بالا و پایین می کند.

کمی با من مدارا کن

سقف باشگاه زرشکی براق بود که با کمی خیره شدن، چشم اش اذیت شد.

پاهایش را تند تند به صورتِ دوچرخه سوار تکان داده و چشم هایش را بسته بود.

شب قبل برایش تداعی شد.. برخورد اش با فرزام و دست هایش که او را در بر گرفتند و نفس هایش که رفت!

نگاه کلافه ی فرزام و قلبِ پر از شوقِ خود اش!

لبخند اش بی اراده است..

-گندم جان، خانومم پاشو، کم کم داره تایم باشگاه تمام میشه.

چشم باز می کند، مربی بالا سر اش ایستاده حلقه به دست منتظر اش است.

تمام بدن اش داخل است و پر از عرق!

لبخندی به مربی زده و بلند می شود.

دوشی گرفته و موهایش را سشوار می کشد.

چقدر دل اش لیوانی چایی و یک چرتِ حسابی می خواهد!

آن روز اش بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت.. بدون خوشحالی، بدون ناراحتی، بدون

بغضی، بدون عشقی، بدون دیداری!

تنها دلخوشی اش به فردا و قرار با ماهان اش بود.

چرخی داخل آشپزخانه زده و بعد از اینکه مطمئن می شود همه چیز مرتب است از آنجا بیرون می رود.

از سمتِ چپ راهروی کوچک را طی کرده و واردِ اتاق خواب می شود.

کمی با من مدارا کن
ساعت گردآلوی کوچک و طلایی رنگ رویِ عسلی یک نیمه شب را نشان می دهد.
موهایش را از شر کش آزاد کرد و سمت بالکون می رود.
تمام حیاط زیر پاهایش بود.

تاریک تاریک!

جلوتر رفته و چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشد.

صدایی آشنا می آید، خیلی آشنا!

"آقا لطف کنید کمی سریع تر حال اش اصلا خوب نیست!"

نگران می شود.

هل هلکی، از اتاق و بعد از خانه بیرون می زند.

پله ها را پایین رفته و در نتیجه با فرزام آشفته حال و نگران رو در رو می شود.

-چی شده؟

فرزام حالا، حال مادر اش را فراموش کرده و خیره ی سر تا پای گندم می ماند.

بلیز شلوار سفید و راحتی به تن، با آن موهایِ مشکِی و بلند که یک طرفِ شانه اش را در بر گرفته، بدون ذره ای آرایش!

-آقا فرزام؟ با شما هستم!

فرزام به خود آمده و با کشیدنِ پوفی بلند، نگاه گرفته و کوتاه می گوید.

-مادرم فشارش افتاده!

گندم دست اش را به دیوار گرفته و می خواهد باز سوالی بپرسد که اورژانس از راه می رسد.. خیلی زود آمدند که!

کمی با من مدارا کن
فرزام بدون نگاه به گندم با اخم می گوید.

-برو بالا!

گندم متوجه نشده می پرسد:

-چی؟

فرزام این بار بلند تر می گوید.

-گفتم برو بالا، با این سر و وضع!

گندم حالا تازه متوجه سر و لباس هایش شده و با گاز گرفتن لب اش، عقب گرد کرده و تند تند از پله ها بالا می رود.

لبخندی که روی لب های فرزام می آید، کم رنگ است و بی اراده اما واقعی، واقعی واقعی!

موهای مشکی و لخت ماهان را با دست پریشان کرده و به لبخند اش جواب می دهد.

فعلا تنها دلخوشی اش همین پسرک سرتق و خوش خنده ی روبرویش است.

یک ساعتی می شد که مادر و پسری داخل حیاط روی تاب نشسته و مشغول صحبت بودند.

ماهان همچین هم از رفتن با پدر اش ناراضی نبود.. گندم روحیه اش را از بر بود، عاشق هیجان و سفر و گشت و گذار و دیدن جاهای جدید بود.

کمی با من مدارا کن
با سر و صدایی که از داخل خانه می آمد، مادر و پسر با نگاهی به هم تند تند برای کشفِ
ماجرای به سمت خانه قدم برداشتند.

کمند، خواهر اش، با خنده و جیغ می گفت که دایی اش اینا قراره بعد از پنج سال عید را
بیایند پیششان!

گندم هم خنده اش گرفته، هم از دست کمند که عین دختر بچه ها رفتار می کرد عصبانی
بود!

آخر حالا کو تا عید اصلا!

فعلا که اوایل مرداد بود..

دست به بغل و با اخم سمت کمند رفته و اشاره می کند از رویِ مبلِ بدبخت پایین بیاید!
کمند عین یک کودک که از ترسِ مادر اش بعد از کلی سر و صدا یک هو آرام می شود، آرام
شده و پایین می رود.

حالا روبرویِ گندم ایستاده و حتی نگاه عصبی گندم هم نتوانسته بود خوش حالیِ توی
نگاه اش را از بین ببرد.

-امروز چندمه کمند جان؟

کمند از سوال بی ربطه گندم گیج شد اما بالاخره لب باز کرد و جواب داد.

-ده ام!

گندم سر اش را بالا پایین کرد.

-صحیح!.. اون وقت دهمه چه ماهی؟

کمند باز با همان حالت جواب داد.

کمی با من مدارا کن
-دهمه مرداد!

گندم دوباره سر تکان داد.

-اینم صحیح، بعد سوال بعدی من اینه که چند ماه تا عید مونده؟
کمند که دیگر کم کم متوجه قصدِ خواهر اش می شد خنده اش را جمع کرده و می گوید:
-هفت ماه!

گندم دست هایش را باز کرده و مشتِ آرام حواله ی شکمِ کمند می کند.
-پس خواهرِ نفهمم، لطفا از حالا عین بچه ها برای هفت ماه دیگه بپر بپر نکن!
بعد صدایش را بلند تر کرده و ادامه می دهد.

-ترسیدم فکر کردم چی شده حالا، تو عقل نداری نه!

کمند می خندد و گندم با ابرویی بالا رفته ذهن اش می رود به مهرداد، پسر دایی خواهر
اش!

حالا فهمید.. کمند برای او و آمدن اش سر از پا نمی شناخت!
خواست اذیت اش کند.

-و یه چیز دیگه خواهرِ گلم، اگر برای مهرداد این همه ذوق داری باید بگم که من خودم
شنیدم مادرت داشت با داییت صحبت می کرد و بی هوا ازش پرسید "عه چرا نمیاد؟" بعد
با حالتی عجیب گفت "باشه هر طور راحتی ولی بهش بگو عمه ات میگه دلخور میشم
دختررو به من نشان ندی!!"

پس نتیجه می گیریم آقا مهرداد شما یکی رو داره و عید هم قصد آمدن به تهران رو نداره!

گندم از قیافه ی کمند خنده اش گرفته بود که بی هوا مامان مامان گویان سمت پله ها
دوید و بالا رفت!

کمی با من مدارا کن
روی مبل نشسته و یک دل سیر می خندد!

طولی نمی کشد که نعیمه خانم، با چهره ای خندان و همیشه مهربان، دست به کمر
روبروی گندم می ایستد.

-باز تو بیکار شدی شروع کردی به سر به سر گذاشتن دختر من!

گندم بلند شده و روبرویش می ایستد.. خم شده و آرام بوسه ای روی گونه اش می زند.

-شما حرص نخور مامان نعیمه، این دختری بزرگ بشو نیست!

نعیمه خانم عوض بوسه ی گندم را زده و کنار هم روی مبل می نشینند.

-از الان برا هفت ماه بعد خوش حالی می کرد، گفتم یه ذره سر به سرش بذارم، بیست و
پنج سالشه آخه، عین دختر بچه های شانزده ساله رفتار می کنه!

نعیمه خانم خندان می گوید:

-عشق که سن و سال حالیش نیست، هر وقت گرفتارت کنه تمامه!

راست می گفت واقعا.. عشق سن و سال حالیش نیست، زمان و مکان نمی شناسد، گرفتار
اش که شدی، فاتحه ات خوانده است!

تمام می شوی، به معنای واقعی کلمه!

کمی با نعیمه خانم صحبت می کند، نعیمه زن پدر اش بود و مادر خواهر و برادر اش.
چهار سال اش که بود مادر اش هنگام سقط جنینی که قلب اش شکل نگرفته بود، از فشار
زیاد ایست قلبی کرده و فوت شده بود.

سه سال بعد پدر اش مجدد با نعیمه خانم، رفیق صمیمی عمه اش که او هم همسر اش را
بر اثر سرطان از دست داده بود ازدواج می کند.

کمی با من مدارا کن
حاصل ازدواجشان می شود کمند و کاوه که دوقلو بودند..

نعیمه خانم واقعا مهربان بود، یک فرشته که چیزی از مادری برای گندم دریغ نکرده بود.

تا شب به همراه پسر اش آنجا ماند.

نعیمه خانم برای شام غذای مورد پسند گندم را تدارک دیده بود که کاوه مدام نق میزد که
"دو هفته است میگو چلوگوشت بذاز نمیذاری حالا دیس دیس سبزی پلو و ماهی
گذاشتن جلوی من چون گندم خانم دوس داره!"

گندم گونه اشو با خنده بوسید و گفت:

-فداتشم که هنوز عین بچه ها نق نقویی!

کاوه چپکی نگاه اش کرده و آرام در گوش اش می گوید:

-ماتیکتو نمال به صورتم، دوس دخترم ببینه واویلاست، حالا هی من قسم بخورم که بابا
بخدا یه خواهر دیوانه دارم اون ماچم کرده، مگه تو کتتش میره!

گندم می خندد و کاوه با نگاهی خندان رو می گیرد.

کمند مداخله می کند.

-چی پچ پچ می کنید دوتایی، ما غریبه ایم!

گندم نگاه اش می کند؛ سر به سر گذاشتن کمند باعث لذت اش بود.

-کمند گفتی چند ماه دیگه عیده؟

کمند با حرص نگاه اش می کند و گندم و نعیمه خانم کوتاه می خندند.

این بار آقا همایون رو به همسر و دختر اش می کند.

کمی با من مدارا کن

-قضیه ی عید و خنده هاتون چیه؟

نعیمه خانم لیوان دوغ اش را برداشته و خلاصه می گوید.

-هیچی!

یک ماه شده؛ یک ماه که توی آن خانه تنهاست.. مادرِ فرزام مریض احوال خانه ی دختر اش بود و فرزام هم آنجا پیش اش.

آمار اش را از یسنا گرفته بود.

دل اش حال خوبی نداشت، اصلا نداشت.

رفتنِ ماهان اش، نبودنِ فرزام، تنهایی هایی هایش، عشق اش، عشق اش، عشقِ میخ کوب شده ی قلب اش که نبود، نبود تا کمی حال اش را خوب کند.

دل اش با تمام وجود گریه می خواست!

چشم هایش را بسته و توی دل می گوید "خدایا هوامو داشته باش، من اونقدر هم قوی نیستم، همش وانموده!"

نفس عمیقی کشیده و قطره اشک را روی گونه هایش احساس می کند.

با رویی باز پذیرای این گریه است، شاید کمی آرام اش کند.

با همان گریه، رویِ کاناپه خواب اش برده بود که با صدایِ زنگِ موبایل اش چشم باز کرده و گیج و منگ به اطراف نگاه می کند.

کمی با من مدارا کن
تا به خود بیاید، صدای زنگ قطع می شود.

بلند شده و سمت اپن می رود، موبایل اش آنجا بود، برداشته و با پدر اش که یک تماس
بی پاسخ از او دارد، تماس می گیرد.

-گندم جان؟

وارد آشپزخانه شده و سمت یخچال می رود.

-سلام بابا، خوبی؟

+سلام باباجان، چرا جواب ندادی؟

گندم بطری آب را برداشته و در یخچال را می بندد.

-خواب بودم بابا، تا بلند شدم تماس قطع شد، چخبر؟ خوبین؟

+آره خداروشکر خوبیم، راستش گندم جان من جلسه دارم باید فوری برم زنگ زدم بگم
هفته ی بعد دعوتیم برا جشن شراکت رضوی و صدر، اصرار دارن توام باشی، کارت دعوت
پیش من، حتما آماده باش!

گندم بطری به دست به اپن تکیه داده و بی میل می گوید.

-من دیگه برای چی بابا، شراکت رضوی و صدر چه ربطی به من داره!

پدر اش باز بخاطر رفتن اش از شرکت بعد از چهار سال گله می کند.

-ناسلامتی دختر من یه زمانی بهترین حسابدار شرکت صدر بود که تونست از ورشکستگی
نجاتشون بده، دیگه چون خود اش دیوونگی کرد و استعفا داد که تقصیر اونا نیست، حالا
دوست دارن باشی توام، منم میخوام حتما باشی، حالا تا اون موقع میبینیم همو انشاءالله،
فعلا خداحافظ.

کمی با من مدارا کن

گندم با گفتن "می بوسمت، خداحافظ" تماس را قطع کرده و آبِ توی بطری را سر می کشد.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر است و هوای شهریور ماه جان می دهد برای پیاده روی البته اگر حوصله ای باشد.

سرگردان دور خود چرخیده و در نتیجه می افتد به جانِ خانه.

در آخر بعد از چند ساعت کمی خوراک مرغ برای خود آماده کرده و پناه می برد به حمام و دوش گرفتن.

ساعت ده شب.. خوراک مرغ اش را خورده و از سر تنهایی به دیدن سینمایی پناه می برد.

فیلم طنز "اخراجی ها" را برای هزارمین بار می بیند و کمی لبخند به لب هایش می آید.

ماهان اش عاشق این فیلم و شخصیت اکبر عبدی در نقش بایرام بود!

آخ که چقدر دلتنگِ پسر اش بود!

کاش لااقل او را داشت، او که با وجود سن کم اش، رفیق ترین و پایه ترین بود برایش!

دیوانه ی هیجان و عاشقِ زندگی!

عکس اش را روی گالری بوسه زده و زیر لب می گوید "خودم دورِ اون چشم های پر از شوق بگردم!"

به پیچ اینستای فرزام می رود.. از بین فالورهای یسنا پیدایش کرده بود، دستی روی عکس اش کشیده و می گوید "من بخاطر تو قید خیلی چیزها رو زدم، امیدوارم لااقل به بن بست نخورم!"

چشم هایش را بسته و سر اش را به عقب می دهد.

کمی با من مدارا کن

چند دقیقه همان طور مانده و بعد بی اراده به صفحه ی موبایل اش خیره می شود..
ساعت کی دوازده نیمه شب شد!

لبخندی قشنگ می زند.. " 00:00 " چقد آن صفر های روی گوشی را دوست دارد و آن
رویای زیبایی که می گوید فرزام هم دارد به او فکر می کند!
آخ که اگر واقعی بود، چه می شد!

...

باشگاه، خانه، فیلم، صحبت با ماهان، نظافت و خلوت کردن با خود توی تاریکی و
اندیشیدن برای چاره.. یک هفته ی تمام آنگونه گذشت تا رسید شبی که قرار بود با پدر
اش به جشن بزرگ رضوی و صدر در لواسون بروند.

پایین موهایش را یخی کرده بود و مابقی مشکی بودند.

صاف صاف رهایشان کرده بود، با اندکی آرایش.

کت و شلوار راسته و مشکی اش به تن داشت، پوشیده و تمیز.

بلندی کت از جلو تاروی ران اش و از پشت کمی بلند تر بود.

به عمد این لباس را انتخاب کرده بود چون مطمئن بود چشم های هرز زیادی را قرار است
تحمل کند!

کمی با من مدارا کن
کفش مشکی پاشنه سه سانتی با کیفِ ست اش را روی تخت قرار داده و شالِ مشکی که از
هر دو طرف تور داشت و چندتا پروانه ی برجسته رویشان کار شده بود را روی موهایش
می کشد.

جلوی آئینه ی قدی کفش هایش را پوشیده و چرخ می زند.. راضی بود!

ادکلن اش را زده و بعد از اینکه موبایل اش را داخل کیف اش قرار می دهد، چراغ را
خاموش کرده و از اتاق خارج می شود.

دیوار کوب پذیرایی را روشن گذاشته و بعد از چک کردنِ گاز و خوردنِ کمی آب خانه را ترک
می کند.

پدر اش هنوز نرسیده بود اما بد اش نمی آمد توی حیاط، روی تخت چوبی کمی نشسته و
در دل آرزو کند کاش فرزام جلوی راه اش سد شود!

به ناخون های تازه ترمیم شده و قرمز رنگ اش نگاه می کند.. انگشتر استیل و ساده ی
انگشت وسط اش را حرکت داده و طبقِ عادت تمام انگشت هایش را تلق تلق می شکنند..

جای عمه زیبایش خالی که غر بزند "نکن دختر، دلم ریش شد!"

خیلی وقت بود از او هم خبری نداشت، طفلک بعد از فوتِ پسرِ بزرگ اش دیگر جانی برای
خوب بودن نداشت! خدا نصیبِ هیچ کس نکند!

ولی حتما باید برود و سری بهش بزند.

از روی تخت بلند می شود.. زیرِ درخت زرد آلو که دیگر داشت کم کم برگ هایش رو به
زردی می رفت ایستاده و نفسی عمیق می کشد.

توی حیاط قدم زده و به خانه ی خالی طبقه ی سوم خیره می شود.

با تک زنگِ پدر اش از حیاط بیرون زده و تا پایینِ کوچه می رود.

کمی با من مدارا کن

سوار شده و با یک سلام و روبوسی جانانه حسابی رفع دلتنگی می کند.

آقا همایون گله مند از اینکه چرا خیلی وقت بود به خانه یشان نمی رفت ماشین را به حرکت در آورده و حال ماهان را جویا می شود.

گندم آهی کوتاه می کشد.

-دلتنگشم بابا، قد تموم عالم!

آقا همایون هم متقابلا آه می کشد.

-من هنوزم نفهمیدم چرا زندگیتو نابود کردی باباجان، باربد چه ایرادی داشت آخه، اون که همه جوهر پشتت بود، چه دردت شد یهو؟

گندم بغض اش را قورت داده و خیره ی بیرون آرام می گوید:

-خیلی چیزا بود بابا، خیلی چیزا که همیشه گفت اصلا!

آقا همایون سر اش را به طرفین تکان داده و سکوت اختیار می کند.

گندم آهنگی پلی کرده و کمر بند اش را می بندد.

موبایل آقا همایون زنگ خورده و او بخاطر رانندگی جواب دادن را به عهده ی گندم می گذارد.

گندم آیگون سبز رنگ را لمس کرده و جواب می دهد.

-سلام مامان نعیمه، خوبی؟

صدای نعیمه خانم گوش هایش را پر می کند.

-سلام گندم جان، خوبی عزیزم؟ همایون داره رانندگی می کنه؟

+بله بابا داره رانندگی میکنه، حتما رسید باهاتون تماس میکنه.. چخبرا؟ کاوه و کمند چطورن؟

نعیمه خانم با مهربانی ذاتی جواب گندم را داده و بعد از کمی صحبت به تماس پایان می دهد.

نمی داند چقدر می گذرد که بالاخره می رسند.. درب بزرگ فیروزه ای رنگ زیبا که هر دو طاق باز بود و یک نفر آقا دم در ایستاده بود.

آقا همایون بوقی برایش زده و بعد از نشان دادن کارت دعوت ماشین را داخل می برد. کنار انبوهی از ماشین ها پارک کرده و پیاده می شوند.

دوشادوش هم سمت آن وره حیاط رفته و در نتیجه به جمع مهمان ها می پیوندند.

گندم یکی یکی با همه خوش و بش کرده و کناری می ایستد.

پدر اش از همان ابتدا با رضوی و صدر و چند تا مرد دیگر گرم گرفته بود و صدای بگو و بخند شان رو به هوا بود.

مردی جوان و لباس فرم پوشیده سمت اش می آید.

-خانم، پدرتون گفتند بهتون بگم برید داخل، جوان ها همه داخل هستند!

سر اش را کوتاه تکان داده و نگاهی سمت پدر اش می اندازد.

لبخندی به نگاه اش زده و سمت آنور حیاط و پله ها می رود، چند تا پله ی بزرگ را بالا رفته و از در بزرگ و زیبای سفید. طلایی گذشته و داخل می رود.

خانمی سمت اش می آید و بعد از خوش آمد گویی سمت بالای سالن راهنمایی اش می کند.

لیوانی آب پرتقال برداشته و نگاه اش با نگاه میثم، پسر رضوی تلاقی پیدا می کند.. شاید گند ترین اتفاقی که می توانست برایش بیفتد!.. این که لندن بود، کی باز برگشته!

میثم با قدم هایی محکم و مغرور، سمت اش قدم برداشته در نتیجه روبرویش می ایستد.

-احتمال صفر درصد هم برای بودنِ شما در این جشن، باز هم زیادی هست!

گندم، با لحنی که سعی داشت نیش نزند می گوید:

-من هم انتظار نداشتم شما رو ببینم، فکر می کردم حتما توی لندن ماندگار شدید!

میثم جامِ توی دست اش را تکان داده و کمی ازش را مزه می کند.

-نکنه ناراحتی از بودنم!

گندم ابرو بالا می دهد.

-ابدا! بود و نبودتون هیچ چیزی رو عوض نمیکنه!

این بار میثم است که ابرو بالا می دهد.

این زن از همان اول هم سخت بود!

-با اجازتون میرم اونورِ سالن.

از کنار میثم گذشته و نگاه او را تا آخر با خود همراه می کند.

روی تک مبلِ کنارِ ساعت نشسته و به آهنگِ آرامی که پخش می شد گوش می سپرد.

لیوان دست اش را رویِ عسلی گذاشته و موبایل اش را از داخل کیف اش خارج می کند.

یک میس کال و یک پیام از یسنا دارد.. صداها آنقدر زیاد بود که متوجه زنگِ موبایل اش

نشده بود، پیام را باز می کند "از اونجایی که میدونم دلت حسابی تنگه و چاره ای نداری،

گفتم با یه خبر خوش حالت کنم، عمو فرزام فردا بر می گرده خونه، تنها! تو تنها، اونم تنها،

خدا خیر کنه!"

آخر پیام ایموجی خنده و شیطانی گذاشته بود!

کمی با من مدارا کن
گندم دیوانه ای نثار اش کرده و فقط یک استیکرِ خشم برایش می فرستد.

ساعت هشت و نیم بود و هوا رو به تاریکی.

کم کم مهمان ها زیاد می شدند و صدای آهنگ بلند تر.

میثم دست روی کمرِ یک دخترِ ریزه میزه گذاشته بود و مشغولِ صحبت با او بود.

چشم گرفته و با سنگینیِ نگاهی به روبرویش خیره می شود.. مردی کت و شلوار پوشیده،
با چشم های نافذ اش خیره، خیره نگاه اش می کرد و قصدِ چشم گرفتن نداشت، انگار که
مسخ شده است!

گندم، پا روی پا انداخته و چشم می گیرد اما هم چنان سنگینی نگاه آن مرد جوان را حس
می کند.

لیوان آب پرتقال را برداشته و حقیقتا دارد ذوب می شود از نگاه بی پروای مردِ روبرویی
اش.

یک قلوب از آب پرتقال را خورده و تصمیم می گیرد بلند بشود و جای دیگری برود اما
همین که از رویِ مبل می شود، همان مرد روبرویش می آید و با صدایی که می شد گفت
بیش از بیش جذاب بود می گوید:

-فکر کردم میتونیم بیشتر با هم آشنا بشیم!

گندم ذل زده به نگاهِ روشنِ مردِ روبرویی اش آرام می گوید:

-چی باعث شده هم چین فکری بکنید!

مرد دست اش را کمی بالا برده و با اشاره ای به چشم های گندم حرف را عوض می کند.

-چشم هات واقعا زیبا هستند، بدون اقرار!

کمی با من مدارا کن
گندم لبخندی کوتاه می زند.

-نظرِ لطف‌تونه.

مرد پا ب پا شده و می پرسد:

-حالا فکرم درست بود یا نه؟

گندم سوالی نگاه اش می کند که مرد دوباره می گوید:

-درباره ی آشناییمون!

گندم فشاری به کیف اش وارد کرده و متوجه می شود که شال اش از روی موهایش سر
می خورد.

-نه.. شرایط من طوری نیست که بخوام وارد رابطه بشم!

مرد گوشه ی لب اش را کمی به بالا متمایل کرده و با کمی مکث کارتتی از داخل جیب اش
خارج می کند.

-به هر حال این شماره تماس و آدرس محل کار من، خوش حال می‌شم این رابطه سر
بگیره، شاید تونستم در مورد سریال جدیدی که دارم می‌سازم تجدید نظر کنم و نقش اول
رو در اختیار شما بذارم!

گندم کارت را گرفته و با نگاهی کمی دقیق به چشم های مرد مغرورِ روبرویی اش، از او
فاصله می گیرد.

باید می‌ثم را گیر بیاورد و درباره اش چند تا سوال بپرسد.

چشم می گرداند تا می‌ثم را پیدا بکند اما بجای می‌ثم، با دیدن شخصی که لبخند به لب
جلوی ورودی ایستاده و با یک مرد خوش و بش می کند، سر تا پا یخ می زند.. تماما
چشم شده و خیره اش می ماند! آخ که چقدر دلتنگ اش بود، خیلی خیلی خیلی دلتنگ!

کمی با من مدارا کن
یک ماه و یک هفته بود که ندیده بود اش..

موهایش را بالا زده و ته ریش زیبایی داشت، می خندید و گوشه های چشم هایش چین
می خوردند..

کت و شلوار سرمه ای به تن داشت.. کت اش را در آورد و به خدمتکار داد، بلیز سفید اش
را تا آرنج تا زده و هم چنان مشغول صحبت با مرد بغل دستی اش بود..

همان طور خندان و مشغول صحبت جلو رفته و این بار کمی بلند تر می خندد.

آخ از قلب گندم، آخ!

متوجه اش نمی شود.

با دیدن مردی که تمایل داشت با گندم بیشتر آشنا بشود، با صدایی بشاش می گوید:

-به به آقای دارایی، چشممون به جمالتون روشن، شما کجا، اینجا کجا!

مردی که فرزام دارایی خطاب اش کرد، با لبخند بلند شده و با او روبوسی می کند.

کنار هم نشسته و خیلی زود گرم می گیرند، انگار از قبل همدیگر را خوب می شناسند.

گندم تکیه داده به اپن، سر اش را پایین می گیرد تا کمی به خود مسلط شود.

-بود و نبود من فرقی برات نداره اما خوب داشتی با چشم هات فرزام نعیم رو می خوردی!

گندم سر بلند کرده و به میثم چشم می دوزد، بی توجه به نیش کلام اش می پرسد:

-تو این یارو دارایی رو می شناسی؟

میثم سر تکان می دهد.

-آره خب کیه که اینو شناسه، سینا دارایی، پسر مهدی دارایی، کارگردان و بازیگر به نامیه،

عجیبه نشناختی!

ابروهایی گندم از تعجب بالا می روند.. پس بگو چه با غرور صحبت می کرد، نگو خبری بوده!

این بار کامل چرخیده سمت میثم و در حالی که سعی دارد لحن اش معمولی باشد دوباره سوال می کند.

-فرزام نعیم به چه مناسبتی دعوتی امشب؟ دارایی رو از کجا می شناسه؟

میثم با نیشخندی روی لب هایش با مکثی که هزاران معنا در خود جا داده بود، خیره ی گندم می ماند.

گندم که هیچ از این رفتار های میثم رضایت نداشت، با اخم رو برگردانده و می خواد از او دور شود که میثم فوراً می گوید:

-وایسا، حالا نمی خواد اخم کنی، میگم.

بعد زیر لب اضافه می کند "حدس زده بودم از این فرزانه خوشت اومده!"

گندم می شنود.. پوزخند می زند!

خوش آمدن که کمترین حدس ممکن بود، او در واقع تماماً در قلب اش بود!

نگاه منتظر گندم را که می بیند دست به کمر ایستاده و توضیح می دهد.

-برادر بزرگ فرزام نعیم و پدر سینا دارایی، همان مهدی خان رفیق قدیمی هستند، یه شراکت هایی هم با هم دارند که همین شراکت به سینا و فرزام هم منتقل شده، الان هر دو علاوه بر شغل اصلی، از چین پوشاک بچه گانه وارد بازار می کنن و تقریباً هر دو سرمایه ی مساوی توی این راه قرار دادند و به گفته ی بابا موفق هم بودند تا به الان.

گندم با گفتن "عجب" لب هایش را روی هم فشرده و بعد از کمی مکث مجدد می پرسد:

کمی با من مدارا کن
-خب ربطشون به این مهمونی چیه؟

میثم نگاهی گذرا سمت سینا و فرزام انداخته و باز نگاه اش را حول گندم می چرخاند.
-آقای صدر با پدر سینا فامیل دور هستند، مثل اینکه بعد از سال ها همین یک ماه پیش
همدیگرو دیدند، افتخاری دعوتشون کرده، هم خودشو هم گل پسرشو..

فرزام نعیم اما چهار پنج ماهی میشه تو شرکت بابا به عنوان مدیر بازرگانی استخدام شده.
نفس عمیق گندم و باز هم نیشخند معناداره میثم.

-اگر اجازه بدید من فعلا برم اونور، یه سری هم به مهمون ها بزنم.

گندم سر اش را کوتاه تکان می دهد.

-مرسی، برو.

میثم این بار نیشخند اش را عمق داده و باز می گوید:

-بازم کنجکاوی خواستی در خدمتم خانم صالح!

گندم بدون توجه به نیش کلام میثم، نگاه از او گرفت و سر به زیر می شود.

...

با وجود هرج و مرج و خنده و آهنگ و شادی، آن مراسم باز هم برای گندم کسل کننده
بود، مخصوصا که فرزام تا آن لحظه که بیشتر از دو ساعت از آمدنش می گذشت و هنوز
متوجه اش نشده بود.

حتی شام هم سرو شده بود و سینا دارایی باز هم سراغ اش رفته بود.

کمی با من مدارا کن

چقدر دل اش می خواست کیف اش را بلند کرده و محکم فرقِ سرِ سینا کوبیده و بگوید
"توروخدا فاصله بگیر، من حوصله ی خام شدن و الکی احساساتی بودن رو ندارم، برو جانِ
جدت!"

اما سینا که انگار جدی جدی از گندم خوش اش آمده بود که داشت رسماً مغز اش را
تیلیت می کرد و گندم بیچاره فقط حرف هایش را تایید کرده و گاهاً فقط بله ای آرام
زمزمه می کرد.

-انگار خسته اتون کردم خانم، با عرضِ پوزش حقیقتاً بیشتر از تمامِ جمعیتِ این مراسم،
بیشتر دلم میخواد با شما هم صحبت بشم!
گندم لبخندی مصلحتی زده و آرام می گوید:

-لطف دارین شما!

و در دل اضافه می کند "خوش حال میشم این لطف رو از سرم بکنی و شرتو کم کنی!"

انگار که تمام حرف های گندم توی چشم هایش با خطی پررنگ نوشته شده بود.. سینا با
لبخندی که شاید هزاران بار دختر کش بود، کمی عقب رفته و با گفتن "ببخشید، من باید
کمی تنهاتون بذارم، انگار اون ور باهام کار دارند.." عقب گرد کرده و قدم هایش را سمت
پله ها بر می دارد.

گندم فقط به خواهش می کنمی کوتاه بسنده کرده و همان طور که چشم به رقصِ دختر
پسر های وسط سن دوخته بود، با کلافگی پوفی کشیده و تصمیم می گیرد به حیاط برود.

با گذشتن از کنارِ چند نفر می خواهد از درب زیبایِ سالن بیرون برود که پیش خدمت سراغ
اش آمده و می گوید خانمی بالای پله ها منتظرِ اوست!

گندم متعجب می پرسد:

کمی با من مدارا کن
-خانوم؟ اسمشونو نگفتن؟

پیش خدمت سری تکان داده و دوباره می گوید:

-نه، فقط گفتند از شما خواهش کنم که برید بالا.

گندم دو دل سری برای پیش خدمت تکان داده و کمی شال اش را جلو می کشد.

پشت گردن اش عرق کرده بود و شال اش هی سر می خورد پایین..

از پله ها بالا می رود.

کسی توی راهرو نبود، گلدان هایی مرتبی که سر تا سر سالن دراز را احاطه کرده بودند و بوهای خوبی که از گل ها نصیب اش شده بود کمی حال اش را خوب می کند.

سمت چپ راهرو پر بود از تابلو های قیمتی و سمت راست سه تا اتاق قرار داشت..

انتهای راهرو، یک پنجره ی بزرگ قرار داشت و در سمت چپ اش باز یک سالن کوچک بود که با راحتی های کرم رنگ و چند تا مجلسمه پر شده بود.. یک پرده ی زیبای طلایی رنگ هم به پنجره ی کوچک سالن نصب بود.

پنجره ی بزرگ راهرو را باز کرده و باد خوشی که صورت اش را نوازش می کند لبخندی زیبا به لب هایش هدیه می دهد.

کیف اش را لب پنجره قرار داده و شال اش را بر می دارد.. موهایش را جمع کرده و اجازه می دهد باد گردن عرق کرده اش را نوازش کند.

چشم هایش را بسته و غرق حال و هوای خود اش بود که بوی تلخ عطر و حضور کسی را پشت سر اش احساس می کند.

هراسان برگشته و در نتیجه با سینای خوش خنده مواجه می شود.

-خب خلوت کردید خانم خانما!

گندم شال اش را روی موهایش کشیده و یک دست اش را به لب پنجره می گیرد.

-پایین سروصدا زیاد بود، خسته شدم!

نگفت که پیش خدمت انگار گول اش زده و اون خانمی که می گفته اصلا وجود خارجی ندارد!

سینا مثل گندم یک دست اش را به پنجره می گیرد و حرف اش را تایید می کند.

-آره واقعا سروصدا زیاده، منم مثل شما زیاد حوصله ی جمع رو ندارم.

بعد بی هوا دست اش را جلو برده و دست آزاد گندم را می گیرد.

-راستش من به پیش خدمت گفتم شما را صدا کنه بیاید بالا، دیدم حوصله اتون سر رفته بود!

گندم اخم کرده می خواهد دست اش را بکشد که سینا مانع می شود..

-نمیگم اخم نکن که اتفاقا اخم چهره اتو دلنشین تر می کنه، ولی دستتو نکش، اینجا که دیگه کسی نیست!

گندم با عصبانیت دست اش را کشیده و انگشت اشاره اش را سمت اش می گیرد.

-حواستو جمع کن آقای دارایی، حد و مرزتو بدون!

می خواهد برود که سینا باز از پشت بازویش را می کشد.

-اگر میلی نداشتی بهم درموردم کنجکاوی نمی کردی خانم صالح!

گندم برگشته سمت اش با دندان هایی که از حرص روی هم ساییده می شدند بازویش را کشیده و می گوید.

کمی با من مدارا کن
-دارم بهت هشدار میدم آقای محترم، من از اونایی که هر روز دورت جمع می کنی نیستم،
چشماتو باز کن، طرفتو بشناس!

سینا با یک قدم بزرگ فاصله ایشان را پر کرده و چشم در چشمِ برزخی گندم می گوید:
-میدونم از اونا نیستی گندم جان، کلی فرق داری که منو جذب کردی، اگر مثل اونا بودی
الان شاید جامون فرق داشت و تو سعی داشتی منو سمت خودت بکشونی، نه من تورو!
گندم پوزخند زده و باز فاصله می گیرد.

-حالا که خودتون می دونید پس بیشتر از این مزاحم نشید!

با اخم رو بر می گرداند که سینا این بار جلوییش سبز شده و در یک حرکت تن او را در بر
گرفته و به دیوار پشت سر اش تکیه می دهد.

جفت دست هایش را گرفته و بالای سر اش می برد.. کیف اش می افتد زمین..

گندم که تازه مغز اش را کار انداخته بود و فهمیده چی به چی هست، می خواد داد بزند که
سینا فوراً یک دست اش را رها کرده و روی دهان اش قرار می دهد.

-هیش، از یه خانم محترم بعیده داد و قال راه بندازه، آروم باش!

گندم تکانی به خود داده و تمام سعی اش را می کند که خود را نجات دهد اما نمی تواند.

سینا به چشم های گندم خیره شده و لب می زند.

-آروم باش!

بعد به آرامی دست اش را از روی دهان گندم برداشته و سر اش را جلو می برد.. باز لب می
زند.

-اذیتت نمی کنم، راه بیا باهام!

کمی با من مدارا کن

گندم با تمامِ توان و عصبانیتی که توی تک تک سلول هایش ریشه دوانده بود، با زانو محکم و بی هوا می زند به جایِ حساسِ سینا که باعث می شود کمی از خود اش دور اش کند.

کیف اش را بر می دارد و می خواهد سریع سمت پله ها برود که سینا این بار عصبانی از پشت محکم یقه ی لباس اش را کشیده و توی آغوش اش می کشد.

زیر گوش اش می غرد.

-خوبی بهت نیومده خانم چموش، هر چقدرم میخوای داد بزن، میبینی که صدا ها انقدر زیاد هست که کسی متوجه نشه!

گندم با حالی زار، می نالد:

-ولم کن نفهم!

دهانِ سینا رویِ گوش اش نشسته و با لحنی سرخوش می گوید:

-باشه من نفهمم اما نه اونقدر که الان تورو از دست بدم!

بعد شال گندم را از سر اش می کشد، تقلاهای گندم بی فایده است.. بلند فریاد می کشد.. محض رضایِ خدا یک پشه هم توی هوا نیست!

صدایِ آهنگ خیلی بالا بود!

گندم خسته از تقلا و فریاد دست اش را به زور بندِ چهار چوبِ در می کند تا به داخل کشیده نشود.. با آرنج اش محکم به سینه ی سینا کوبیده و ناخن هایش ردِ عمیقی روی صورت اش به یادگار می گذارند!

با تمامِ وجود آرزو می کند کاش فرزام بیاید بالا!

کمی با من مدارا کن
اما نه.. به داخل اتاق کشیده شده و در بسته می شود!

نفس نفس زنان، خیره ی چشم های پر آتشِ سینا، با تمام وجود لب می زند:
-رذل!

سینا سر اش را جلو برده و پیشانی اش را روی پیشانی گندم گذاشته و می گوید:
-تقصیر من نیست خانم صالح، شما خیلی لوندی!

بعد سر اش را پایین می برد که گندم با تمام وجود مشت اش را حواله ی بینی اش کرده و
برای بار دوم با زانو به جای حساس اش می کوبد!

سینا که انتظار این حرکت را نداشت، از درد کمی خم شده و فاصله می گیرد!
گندم سمت در دوپیده و باز اش می کند..

نفس اش بالا نمی آمد؛ انگار توی یک قفس تنگ زندانی شده بود!

زانو هایش طاقت نداشتند، به زحمت خود را به ابتدای سالن می رساند، بالای پله ها می
ایستد، کسی این گونه ببینتش بد می شود!

کیف و شال اش نیست و سر و وضع اش آشفته!

انگار خدا معجزه می رساند!

فرزام از پله ها بالا آمده و با دیدن او با آن وضع آسف بار با تعجب می پرسد:

-چی شده؟

گندم با تمام خود دار بودن اش، اشک هایش ریخته و با اشاره به انتهای سالن می گوید.

-میشه برید شال و کیف منو از اونجا بیارید؟

کمی با من مدارا کن
فرزام به ته سالن نگاه دوخته و باز می پرسد.

-نمیخواین بگین چی شده؟ اصلا شما این جا چی کار می کنید!

گندم سر به زیر با لحنی پر از حال بد می گوید:

-خیر سرم با پدرم اومدم جشن شراکت رافقاش، سینا دارایی، عین گنه چسبید بهم، پیش خدمت گفت خانومی بالا منتظرمه اومدم بالا فهمیدم کلکه، اون پست بی همه چیز می خواست بهم، می خواست...

سکوت می کند؛ خب چه می گفت!

زیر چشمی دست های فرزام را می بیند که مشت شده و رگ های برجسته ی دست اش
دل گندم را به هول و ولا انداخته!

فرزام تا ته ماجرا را می فهمد.. خوب می شناسد شریک و مثلا رفیق اش را!

می خواهد حرفی بزند که سر و کله ی سینا پیدا می شود.

با دیدن گندم بدون توجه به فرزام با نیشخند می گوید:

-هنوز نرفتید پایین خانم صالح، انگار خوشتون اومده از این بازی، من مشکلی ندارما!

فرزام با خشم، جلو رفته و بی هوا یقه ی سینا را می چسبد.

-چقدر احمقی تو سینا، کی میخوای دست برداری از این کارات!

سینا دست فرزام را پس زده و با لحنی مسخره می گوید:

-بیخیال بابا رفیق، یه دختر ارزششو نداره، نبینش اینجوری بل گرفته، دو روز دیگه خودش
میاد جلو، میشناسم من اینارو!

گندم با نفرت نگاه اش می کند و فرزام مشت می محکم حواله ی صورت اش!

کمی با من مدارا کن
دعوايشان شدت می گیرد.. گندم مات اش برده، چی کار کند خدایا!
میثم.. باید میثم را پیدا کند.

هراسان و بدون در نظر داشتن سر و ریخت اش از پله ها پایین رفته و چشم می چرخاند
تا میثم را پیدا کند.. لعنتی انگار آب شده رفته زمین!

بالاخره کنار پنجره پیدایش می کند.. سمت اش رفته و او را که با خنده مخ دختر روبرویی
اش را به کار گرفته بود را صدا می زند.. میثم سمت اش چرخیده و با دیدن وضعیت اش
نگران می پرسد:

-چی شده؟

گندم مچ دست اش را گرفته و لب می زند.

-بیا!

میثم عین یک رباط دنبال گندم راهی می شود.

با دیدن سینا و فرزام که به جان هم افتاده بودند و هی برای هم گری می خواندند با عجله
سمتشان رفته و به زحمت از هم دورشان می کند.

سینا ول کن نیست، با داد می گوید:

-به خاک سیاهت می شونم فرزام، میدونی که میتونم!

فرزام با دست "بروبابایی" حواله اش می کند.

گندم سمت اش رفته و با نگرانی و درد خیره اش می ماند.

فرزام لحظه ای چشم هایش را بسته و بازشان می کند.. نگاه نگران گندم را نادیده گرفته و
می غرد:

-تو.. تو..

کمی با من مدارا کن
حرف اش را می خورد.

گندم ابرو بالا داده و می پرسد:

-من چی؟

فرزام دست اش را چنگ موهایش کرده و زیر لب می گوید "لاالله الاالله!"
میثم با عجله سمتشان می آید.

-فرزام باید برید از اینجا وگرنه این سینا یه خونی میریزه امشب، بد قاطیه!

فرزام با همان لحن عصبی و پر از خشم می گوید:

-بره گمشه مردیکه!

میثم رو می کند سمت گندم.

-ببرش از اینجا تا یه شری بپا نشده!

گندم آستین لباس فرزام را می گیرد.

-بیا بریم، توروخدا!

فرزام آستین اش را آزاد کرده و میثم را مخاطب قرار می دهد.

-از اونجا نمی تونیم جایی بریم، حتما میفهمن، سر و وضعمونو که میبینی!

میثم سر تکان داده و ثانیه ای بعد می گوید.

-از سالن سمت چپی یه راه کوچیک به ته باغ هست، میتونید از اونجا برید و وارد باغ بشید، سمت راست باغ، پشت درخت آلو یه در کوچیک هست که به کوچه باز میشه، شما برید اونجا من ماشینتو میارم برات.. سوویچتو بده.

فرزام بازوی گندم را گرفته و در حالی که سمت انتهای راهرو می کشاند می گوید.

-سوویچم تو جیب کتمه، پایین دادم دست پیش خدمت، کت سرمه ای.

میثم با عجله سمت پله ها رفته و فرزام گندم را پشت خود می کشد.

گندم کیف اش را از سالن و شال اش را از اتاق برداشته و دنبال فرزام راهی می شود.

وارد همان سالن کوچک که گندم دیده بود می شوند.. سمت راست، کنار پنجره، پشت پرده ها در کوچکی بود، کلید اش رویش بود، بازش کرده و از پله های فلزی و کوچک و پیچ در پیچ می گذرند.

سر و صدا باز هم بالا بود.

طبق گفته ی میثم سمت راست باغ و پشت درخت آلو، در کوچکی وجود داشت که باید برای گذشتن ازش خم می شدی.

فرزام بعد از باز کردن در کنار می رود تا اول گندم بگذرد.. پشت سر گندم به زحمت از در عبور کرده و وارد کوچه می شوند.. در را بسته و بلند می شود.

فک اش حسابی درد می کرد و خون دماغ و دهن اش خشک شده بودند.

گندم شرمنده نگاه اش می کند.

-بخاطر من افتادی تو دردسر، شرمنده!

فرزام چیزی نمی گوید، حتی نگاه اش نمی کند!

میثم ماشین را جلوی پایشان روی ترمز زده و پیاده می شود.

-من برم، بابا حسابی شک کرده، خودت یه جوابی بهش بده فردا.

فرزام سر تکان داده و گندم می گوید:

-بابای من دنبال نبود؟

کمی با من مدارا کن
میثم نگاه اش می کند.

-ندیدمش.

-خودم بهش پیام میدم یه بهونه ای میارم.

میثم با گفتن "خب" عقب گرد می کند که گندم صدایش می زند.. باز می چرخد سمت
اش.

-بله؟

گندم یک قدم نزدیک اش رفته و با نگاهی زیر چشمی به فرزام می گوید:

-بین خودمون میمونه مگه نه؟

میثم دست اش را بالا برده و کوتاه و مطمئن می گوید:

-میمونه، برید، شب بخیر!

گندم لبخندی زده و بر می گردد عقب.. فرزام ماشین را دور زده و می گوید.

-تو بشین پشت فرمون.

باشه ای گفته و سوار می شود.

کیف اش را صندلی پشتی قرار داده و ماشین را روشن می کند.

-کجا برم؟

فرزام با همان لحن خشن می غرد.

-قبرستون!.. خب برو خونه دیگه!

گندم با مکثی چند ثانیه ای بی حرف راه می افتد.

کمی با من مدارا کن

موزیک برای خود اش می خواند و اشک های گندم چکه چکه می ریزند.

شادمهر هم چنان می خواند "تو که همه جا به همه میگی مال من، دیوونه ای، چرا تو جنگی؟.. بسه دیوونگی، همه این زندگی قشنگ میشه اگه تو بخندی!

وقتی که نباشی، یه چیزی کمه، عکستو بغل میگیرم!.. انقدری دلم پیشته اگه نباشی پیشم میمیرم!"

دست فرزام جلو آمده و آهنگ را خاموش می کند.

گندم با عشق و از عمد می گوید.

-سلیقه ی موسیقیمون یکیه!

فرزام دستمالی از روی داشبورت برداشته و بدون توجه به حرف گندم می گوید:

-اگر سینا رو نمی شناختم شک نمی کردم حتما خودت یه چراغ سبزی نشان دادی بهش با این سر و وضعت!

گندم متعجب می پرسد:

-سر و وضع من چشمه مگه؟

فرزام کامل می چرخد سمت اش و طعنه می زند.

-هیچی.. مانتوت که بلنده، موهات اصلا بیرون نیست، هیچی هم آرایش نداری!

اشک های گندم می روند روی دور تند.

-واقعا برای این جامعه ای که دارم توش زندگی می کنم متاسفم که مردا بجای نگه داشتن احترام زن و ارزش گذاشتن بهش توی هر شرایطی، انتظار دارن زنا خودشونو بقچه پیچ کنن که مبادا مردی بهش نگاه معنا داری بندازه!

کمی با من مدارا کن

فرزام پوفی عصبی کشیده و آرنج اش را به لبه ی پنجره تکیه می دهد.

گندم با تمام سرعت پیش می رفت و او هم اعتراضی نمی کرد.

اشک های گندم خشک شده بود اما بغض اش هم چنان پایدار بود.

قلب اش امان اش را بریده بود!

صدای زنگ موبایل اش بلند می شود؛ حتما پدر اش است.

صدا قطع شده و باز بلند می شود.

-نمیخواهی جواب بدی؟

جوابی نمی دهد.

دل اش بد پر است!

بین خیر سر اش عاشق کی شده!

کم مانده بود انگ خراب بودن ببندد به ریش اش!

چراغ قرمز را رد می کند، نصف شبی کی به کیه!

کمر اش خشک شده بود.. کاش زودتر برسد و یک دوش آب گرم بگیرد.

فرزام سر اش را به پشتی صندلی تکیه داده و بویِ عطرِ گندم شیرین است و خوب! خیلی خوب!

همان طور چشم می چرخاند سمت گندم.. اخم دارد، شدید!

نمی داند چرا حس بدی به او ندارد، اصلا ندارد.

جای یسنا خالی که با بدجنسی بگوید "از رفیقم خوشت اومده عمو!"

از تصور یسنا با آن طرز نگاه کردن اش خنده اش می گیرد.

کمی با من مدارا کن
گوشه ی لب اش به بالا متمایل شده و با ترمز شدید گندم تکانی خورده و صاف می
نشینند.

جلوی در بودند.

-ببرم داخل ماشینو؟

دستی روی ته ریش اش کشیده و با گفتن "بی زحمت!" پیاده می شود.

در را باز می کند و گندم از کنارش با ماشین می گذرد.

سوویچ را چرخانده و ماشین را خاموش می کند.. پیاده می شود، کیف اش را برداشته و
می خواهد راه اش را بکشد برود خانه اش که با دیدن فرزام دل اش می لرزد!

چه وضعی دارد بیچاره.. بخاطر او اینگونه شده بود، نمی توانست که به حال خود رهایش
کند، واقعا نمی توانست، هرگز، توی هیچ شرایطی!

عقب گرد کرده و سمت اش می رود.

فرزام بی حرکت و ایستاده، با دقت برای بار دوم از پایین به بالا نگاه اش کرده و در نتیجه
روی زخم کنار لب اش متوقف می شود.

آرام می گوید:

-بشینید روی تخت من برم بالا وسایلی بهداشتی رو بیارم، زخمتون نیاز به ضدعفونی
شدن داره.

فرزام دکمه ی بالای پیراهن اش را باز کرده و کوتاه می گوید:

-نمیخواه!

اما گندم، مصرّ، سر اش را کوتاه پایین بالا می کند.

کمی با من مدارا کن
-زود برمی گردم.

چرخیده و به سرعت به سمت در رفته و پله ها را بالا می رود.

کیف اش را روی کاناپه انداخته و از داخل سرویس بهداشتی لوازم مورد نیاز اش را بر می دارد.. باز به همان سرعت پایین می رود.

فرزام روی تخت نشسته و با موبایل اش درگیر بود.

کنار اش می نشیند.

نگوید که چه حالی از آن همه نزدیکی و نگاه خیره ی فرزام دارد.

پنبه را آغشته به الکل کرده و آرام روی زخم اش می کشد.

فرزام هم چنان بی حرکت و مات چشم هایش مانده.

دست هایش به وضوح می لرزد!

آبرویش نرود خیلی است!

می ترسد.. شاید مسخره باشد اما احساس می کند که فرزام صدای ضربان قلب اش را می شنود، همان طور صدای نفس هایش که به سختی در می آید قصد خفه کردن اش را دارد!

بالاخره کار اش تمام می شود.. دست اش را عقب برده و کوتاه می گوید:

-تمام شد.

فرزام نگاه گرفته و فقط "ممنونمی" زمزمه می کند.

-من میرم بالا، شما هم بهتره برید استراحت کنید، یک دوش حسابی هم کار سازه!

باز به گندم نگاه می دوزد، اغراق نمی کند که چشم هایش دنیای آرامش هستند!

-به چه مناسبتی امشب توی مهمونی حضور داشتی؟

کمی با من مدارا کن

بی پروا صحبت می کرد، خودمانی!

این بار گندم هم به چشم هایش خیره می شود.

-بابا شریک آقای صدر هستند، منم یه زمانی حسابدار شرکتشون.

فرزام ابرو بالا داده و با نیمچه لبخندی "آهانی" گفته و دوباره می پرسد:

-چرا دیگه تو شرکت نموندی؟

از دهان اش در آمد که بگوید "بخاطر ماهان اذیت میشدم، با بچه ی کوچیک سخت ام بود!" اما در همان لحظه ی آخر فهمید که فرزام فعلا نباید چیزی از زندگی اش بداند.. نطفه اش را خفه کرده و فقط می گوید:

-نمی دونم!

نمی دانم اش فرزام را مطمئن کرد که قصد ندارد حقیقت را بگوید.

دنباله اش را نگرفت..

گندم که دید فرزام سکوت کرده بلند شد، خواست حرفی بزند که موبایل فرزام زنگ خورد.. او با برداشتن موبایل و گفتن "میثم" جواب می دهد.

ندانست چه شده و میثم چه به فرزام گفته که اخم هایش تا آن حد در هم رفته و خیره اش است.

با گفتن "خیلی خب، تمام!" تماس را قطع کرده و رو به گندم می گوید.

-میثم میگه پدرت خیلی باهات تماس گرفته جواب نمیدی، نگرانته مثل اینکه یه بوهایی برده، بهتره باهاش تماس بگیری.

کمی با من مدارا کن
گندم با گفتن "وای بابا!" تمام وسایل توی دست اش را بی اراده رها کرده و تقریباً سمت در
حمله می برد.

پله ها دوتا دوتا بالا رفته و میخواهد در را باز کند که با دیدن در بسته مات می ماند!

وای!

در بسته شده و کلید اش را داخل کیف، توی خانه جا گذاشته!

بد تر از این ممکن نبود!

با لگدی محکم به در -لعنتی- گفته و از پله ها پایین می رود.. فرزام جلوی در میخواست
داخل خانه برود که با دیدن گندم می ایست.

-طوری شده؟

گندم با اشاره به موبایل اش می گوید.

-میشه با موبایل شما تماس بگیرم، کلید و گوشیمو تو خونه جا گذاشتم و در بسته شده!
فرزام با تکان سر موبایل اش را باز کرده و سمت گندم می گیرد.

گندم تند تند شماره ی پدر اش را گرفته و با کلی استرس با پاهایش روی زمین ضرب می
گیرد.

پدر اش با سومین بوق کلافه جواب می دهد.

-بله؟

گندم فقط می گوید.

-بابا!

آقا همایون با شنیدن صدای گندم تقریباً فریاد می کشد.

کمی با من مدارا کن

-گندم چرا گوشیتو جواب نمیدی تو، داشتم میومدم دم خونه ات الان، یه جو عقل نداری تو سرت، بدون اطلاع کجا رفتی یهو، مگه بچه ای!

گندم با نگاهی زیر چشمی به فرزام، کمی از او فاصله گرفته و آرام می گوید:

-ببخشید بابا حالم بد شد مجبور شدم برگردم، موبایلم رو سایلنت بود شارژم نداشتم تماس بگیرم، با موبایل یسنا زنگ زدم الان، پیشمه نگران نباشید!

پدر اش با نفسی عمیق کمی که انگار آرام شده می پرسد:

-میثم می گفت خودش رسونده تورو، آره؟

گندم فوراً باز هم دروغ می گوید:

-آره بابا با میثم اومدم، ببخشید بازم!

همایون خان دوباره می پرسد:

-مشکلی که پیش نیومد برات تو مهمونی؟

گندم با یاد آوری اتفاقات شوم مهمانی لحظه ای با حرص چشم هایش را بسته و باز هم دروغ می بافت به هم.

نه بابا چه مشکلی، به قول خودتون بچه که نیستم، حالا من فردا میام پیشتون مفصل صحبت می کنیم، شبتون بخیر.

آقا همایون ناچار خداحافظی کرده و گندم با چندبار نفس عمیق پشت سر هم، به عقب بر می گردد.

فرزام نبود اما در خانه باز بود.

نزدیک تر رفته و تقی آرام به در می زند.

-آقا فرزام؟

کمی با من مدارا کن
طولی نمی کشد که فرزام با لباس هایی تعویض شده از اتاق بیرون آمده و روبروی گندم
می ایستد.

گندم موبایل اش را سمت اش می گیرد.

-ممنون.

فرزام موبایل را بی حرفی گرفته و با اشاره به بالا می پرسد:

-چیکار میخوای کنی؟

گندم با کلافگی شال اش را جلو کشیده و می گوید:

-نمیدونم والا!

فرزام با گفتن "صبر کن!" به خانه برگشته و چند دقیقه بعد با یک جعبه ی بزرگ بر می
گردد.

-بریم بالا شاید تونستم با دست کاری قفلشو هرز کنم باز بشه.

گندم با موافقت جلو تر رفته و فرزام دنبال اش راهی می شود.

فرزام همان طور که مشغول بود، می گوید:

-کلید یدک اینجارو داشتیم قبلا، سال پیش موقع بازسازی خونه گم شد.

گندم با عشق خیره ی نیم رخ اش، در دل "فدایِ سرات" را غلیظ می گوید!

نیم ساعتی می گذرد اما فرزام موفق نمی شود.. پوفی بلند کشیده و می ایستد.

-نه، انگار نشدنیه!

گندم نچی زیر گفته و هر دو چند دقیقه سکوت می کنند.

کمی با من مدارا کن
-میخواهی به یسنا زنگ بزنی بیاد امشبو پایین باش، صبح زنگ میزنم کلید ساز بیاد قفلشو
عوض کنه.

گندم لبخندی به حرف فرزام زده و می گوید:

-ساعت سه و نیم صبحه، یسنا رو نگران نکنید.

فرزام با نگاهی به ساعت روی مچ اش، دستی به ته ریش اش کشیده و آرام می پرسد:

-پس چیکار کنیم؟

گندم از پشت به دیوار تکیه داده و فرزام باز می گوید:

-برو پایین تو، من میرم تو ماشین میخوابم، چیزی تا صبح نمونده.

گندم فوراً می گوید:

-نه نه، تو ماشین اذیت می شید.

فرزام جعبه را برداشته و در حالی که سمت پله ها می رفت می گوید:

-اذیت نمیشم بیا تو، من یه بالشت پتو بر می دارم میرم، تو برو اتاق مادرم بخواب.

گندم دنبال اش رفته و هر دو وارد خانه می شوند.

روی کاناپه نشسته و به فرزام که راه اتاق را در پیش گرفته بود می گوید:

-بی زحمت یه بالشت و پتو هم به من بدید همینجا رو کاناپه میخوابم.

فرزام با حرف اش ایستاده و می چرخد سمت اش.

-چرا نمیری تو اتاق؟

گندم با دست شال اش را نگه داشته و می گوید:

کمی با من مدارا کن
-راحتم اینطوری.

فرزام این بار بدون حرفی به اتاق رفته و در نتیجه با دو تا پتو و بالشت بر می گردد.
گندم با تشکری پتو و بالشت را گرفته و فرزام با نگاهی عمیق و کوتاه به چشم هایش
عقب گرد کرده و از خانه بیرون می رود.

در را می بندد که گندم بلند شده و در را باز کرده و می گذارد همان طور بماند.
خیلی خسته بود.

بعد از رفتن به دستشویی و شستن دست و صورت اش، به کاناپه پناه برده و در نتیجه به
خوابی خوش می رود.

می خواهد در بزند که متوجه می شود باز است.. آرام هل اش داده و داخل می شود.
سر می چرخاند، گندم روی کاناپه خواب است و موهایش صورت اش را پوشانده..
پتو از رویش کنار رفته بود و جفت دست هایش هم دیگر را در بغل گرفته بودند.
جلو می رود.. پتو را کامل رویش کشیده و عقب گرد می کند.
ساعت هفت صبح بود و باید به شرکت می رفت..

پتو و بالشت را داخل اتاق گذاشته و به سرویس بهداشتی می رود.

کمی با من مدارا کن
این بار که به سالن بر می گردد گندم بیدار است و سعی دارد موهای پر اش را داخل شال
جمع بکند.

-سلام.

سمت اش می چرخد، آخ خدا قلب اش!

چقدر چهره ی خواب آلودِ فرزام دوست داشتنی ست!

جواب سلام اش را داده و بلند می شود.

-ببخشید مزاحمتون شدم!

فرزام، لبخندی بی اراده می زند.. چهره ی گندم بدون آرایش دیشب و خواب آلود، خیلی
دلنشین تر بود!

"خواهش می کنمی" زمزمه کرده و ادامه می دهد:

-من باید برم شرکت، خودتون می تونید کلید ساز خبر کنید؟

گندم بلند می شود.

-بله مشکلی نیست شما برید به کارتون برسید.

بعد تند، پتو را تا کرده و روی بالشت قرار می دهد.

دوباره به فرزام نگاه می دوزد.

-برید تا دیرتون نشده.

فرزام بی اراده با فکر اینکه گندم تنهاست و درست نیست یک آقا بیاید داخل خانه، سمت
آشپزخانه قدم برداشته و می گوید:

-نه، چند ساعت مرخصی بگیرم عیبی نداره، الانم خیلی زوده بهتره اول صبحانه بخوریم
بعد خودم میرم کلید ساز میارم.

کمی با من مدارا کن
بگویم در قلبِ گندم گلِ عشق برای بارِ دوم روید دروغ نگفتم!

دومین بار عاشق می شود؛ عاشقِ همانِ عشقِ اول اش!

چشم هایش را بسته و زیر لب زمزمه می کند "به عنوان کسی که دوستت داره از تو فقط
یه چیزی میخوام؛ جوری رفتار کن، جوری خوب باش، جوری نگاهم کن، جوری عاشق شو
که هرگز نگم نشد! نه.. تو شدنی ترین اتفاقِ زندگی من هستی، باید بشوی!"

به سرویس بهداشتی رفته و بعد از شستن دست و صورت اش به آشپزخانه می رود.

فرزام میز را چیده و مشغول ریختن چایی بود.

شال اش را مرتب کرده و پشت میز می نشیند.

لبخندی به فرزام که استکان چایی را جلویش می گذارد، زده و تشکری می کند.

-دیشب که وارد اون مهمونی شدین فکر نمی کردید من این همه براتون دردرس ساز بشم!

فرزام لقمه اش را که سمت دهان اش برده بود را وسط راه برگرداند و با نگاه به چشم های
گندم می گوید:

-اتفاق دیشب دردرس نبود، با وجودِ سینا باید منتظر خیلی اتفاق های دیگه هم باشم!

گندم کمی گردن اش را خم کرده و می پرسد:

-یعنی چی؟ مشکل ساز نشه برات!

فرزام با اشاره به چایی می گوید:

-بخور صبحانتو، بیخیال!

کمی از چایی اش را نوشیده و لقمه ای کوچک برای خود اش می گیرد.

کمی با من مدارا کن
فرزام چایی اش را تمام کرده و بلند می شود تا مجدد بریزد.

-اگر لطف کنید زودتر کلید ساز خبر کنید ممنون میشم.

فرزام این بار روبروی گندم نشسته و مربای آلبالو را روی نان اش می مالد.

-عجله داری؟

گندم کوتاه سر تکان می دهد.

فرزام همان طور لقمه به دهان بلند شده و بعد از چند دقیقه دوباره به آشپزخانه بر می گردد.

-جواب ندادن، یک ربع دیگه مجدد تماس می گیرم.

گندم با باشه ای زیر لبی مشغول خوردن چایی اش می شود.

حواس اش نبود که شال اش روی شانه هایش رها شده و موهایش در معرض دید فرزام قرار دارد.

-یه خانم زیبا تنها موهایش هم برای دلبری کردن کافیه!

گندم سر بلند کرده و چشم در چشم فرزام لب می زند:

-چی؟

فرزام با اخم به موهایش اشاره کرده و می گوید:

-موهات خیلی قشنگن، حیف نیست اجازه میدی همه ببیننش!

ابروهای گندم بالا رفته و فوراً شال اش را روی موهایش می کشد!

فرزام پوزخند می زند.

کمی با من مدارا کن
-گاهی مادرم میگه لباس پوشیدن یسنا به دردِ عمه اش میخوره!
گندم بی اراده می خندد.

-الان ینی شال سر کردنِ منم به دردِ عمه ام میخوره؟
فرزام فقط چشم هایش می خندد.
گندم دوباره می گوید.

-من تا به این سن هیچ کس بهم نگفته موهامو بیوشونم، لباس هام چجوری باشن،
آرایش نکنم، لاک نزنم یا هر کارِ دیگه ای، همیشه آزاد بودم.

فرزام جفت آرنج اش را رویِ میز نهاده و می گوید:

-آزادی سهم همه ست اما متاسفانه نه توی این کشور که دیگه چشم پاکی وجود نداره!
گندم به صندلی تکیه داده و با دستِ راست اش رویِ میز ضرب می گیرد.

-برام مهم نیست!

اخم هایِ فرزام بیشتر هم دیگه را بغل می گیرند.

-اهمیت ندادنِ تو دردی رو دوا نمی کنه، کمی روی رفتار هات دقیق شو، امیدوارم دیگه
هیچ اتفاقی مثل دیشب برات نیفته!

این بار گندم است که اخم می کند.

-یعنی من چارقد بپوشم چشمِ ناپاکِ سینا دارایی پاک میشه؟

فرزام کلافه نگاه می گیرد.

-نه، ولی می تونید امنیت خودتونو حفظ کنید!

گندم خیره ی چشم هایِ فرزام می شود.

کمی با من مدارا کن

-الان من بدون چارقد، با همان سر و وضع دیشب روبروت نشستم، هیچ کس هم نیست که اگر داد بزنم شاید یک درصد بیاد ناجی من بشه، پس چرا تو مثل اون یارو نمی کنی؟ تو که دستت باز تر از اونم هست!

فرزام با خشم نگاه اش می کند.. دست هایش مشت شده و دندان هایش چفت هم هستند.

تقریبا می غرد:

-چی میگی تو؟

گندم با نگاه به دست های مشت شده اش می گوید:

-میگم شما مردا عادت دارید همه چیز رو به ما ربط بدید در حالی که اصلا این طوری نیست که اگر بود تو الان باید بدتر از سینا می شدی.. از دیشب پیشتم یه بار درست و حسابی نگاهم نکردی چه برسه به کارای دیگه.. حالا فکر کن بین تقصیر من در مورد دیشب چی بوده؟ اصلا با وجدان بین تقصیری هم داشتم!

بلند می شود.

نفس اش را آه مانند بیرون می دهد.

-میرم تو حیاط، لطفا دوباره با کلید ساز تماس بگیرید.. بابت صبحانه هم ممنون!

می رود.. می رود و نگاه خیره ی فرزام را دنبال خود می کشد.. می رود و فرزام را با قلبی ضربان گرفته تنها می گذارد!

پنجره را تا آخر باز می کند.

هوای مهر ماه خنک است و خوب.

باد به صورت و چشم های پف کرده اش خورده و کمی حال اش را بهتر می کند.

صبح رفته بود دیدن عمه زیبایش و ناهار مهمان اش بود.. بعد از ناهار هم رفته بود سر خاک مادر اش.. دردودل عمه زیبا و گریه برای مادر اش حالی برایش نگذاشته بود.

صبح پنجره شدن لاستیک ماشین اش اعصاب برایش نگذاشته بود اما حالا خداروشکر می کرد که با اسنپ هست.. واقعا حال رانندگی نداشت.

یک ماه از اون شب مهمانی و خاطرات جالب اش با جناب فرزام می گذشت و از آن موقع گاهی فقط از بالکون فرزام را می دید.

یک جوری شده بود.. جرات نزدیک شدن به او را نداشت، می ترسید از اخم هایش!

وارد حیاط که می شود با یسنای شلنگ به دست برخورد می کند.

یسنا با دیدن اش نیش اش را باز کرده بعد از رها کردن شلنگ روی زمین سمت اش می رود.

بغل اش می کند و کوتاه گونه اش را می بوسد.

-چه عجب خانم تشریف آوردی، از صبح منتظرتم.

گندم کیف اش را در دست گرفته و در حالی که سمت تخت چوبی می رود جواب یسنا را می دهد.

کمی با من مدارا کن

-رفته بودم دیدن عمه ام، ناهار پیشش بودم، از اونجا هم رفتم بهشت زهرا، دیر شد..
ساعت چنده؟

یسنا دوباره شلنگ را برداشته و در حالی که به ادامه ی کار اش می رسید جواب می دهد.
-نمیدونم ولی احتمالا نزدیک پنج و نیم، شش باید باشه هوا داره تاریک میشه.
گندم پاهایش را دراز کرده و جفت دست هایش را از پشت ستون بدن اش می کند.
چشم هایش را می بندد.

-خیلی خسته ام یسنا، پاهام گز گز می کنن!

یسنا جارو دستی را بغل دیوار گذاشته و آب را می بندد.

-برو بالا یه دوشی بگیر استراحت کن، برای شام بیا پایین، مامان بزرگم الان میاد همه
جمعیم امشب، گفت به توام بگم بیایی.

گندم همان طور چشم بسته آرام می گوید:

-نه مزاحم نمیشم من، جمع شما خانوادگیه، من دیگه برای چی بیام.

یسنا کنار اش نشسته و به بازویش می کوبد.

-گمرو توام، باید بیایی، آش کشک عمه مهرانه خوردن داره.

گندم چشم هایش را باز می کند.. یسنا با نگاهی عمیق به چشم های سرخ شده اش می
گوید:

-علاوه بر خستگی حسابی کلافه به نظر میایی!

گندم چشم گرفته و زیر لب می گوید:

-و سردرگم!

کمی با من مدارا کن
یسنا بازویش را می گیرد.

-قربونت برم چرا آخه انقدر خودتو اذیت می کنی!

گندم دست هایش را این بار بغل گرفته و با نگاهی به آسمان نیمه تاریک می گوید:

-نمیدونم قراره چی بشه یسنا، نمی دونم!

یسنا با آهی کوتاه سکوت اختیار می کند و گندم این بار بحث را عوض می کند.

-مامان بزرگت چطوره؟

یسنا سر تکان می دهد.

-بهتر شده خداروشکر، ولی دکتر میگه باید خیلی مواظب خوراک اش باشه، فشارش بالا
پایین بشه سخت میشه این سری.

غرق صحبت با هم بودند که صدای فرزام از پنجره ی خانه یسنا را مخاطب قرار می دهد.
-تلفن با تو کار داره.

یسنا بلند با گفتن "الان میام" از کنار گندم بلند شده و تند تند می گوید:

-حتما بیاها گندم، نیایی میام به زور میارمت، فعلا برم من.

و به همون سرعت به داخل خانه می رود.

گندم هم بلند می شود، کیف اش را برداشته و سمت در ورودی قدم بر می دارد.

داخل می شود.

دو پله ی اول را که بالا می رود با کسی روبرو می شود که دیدن اش خالی از لطف نیست!

سعی می کند لبخند نزند و گفته بود چقدر دوست اش دارد؟!!

کمی با من مدارا کن
بی اراده دست می برد بالا و موهایش را داخل شال می دهد.
فرزام متوجه می شود.

لبخند می زند!

-خوبی؟

صدای گندم خش دار بود، ناشی از خستگی.

-ممنون.

حرفی نبود تا بزنند، اما انگار فرزام قصد نداشت از سر راه کنار برود.

-شب که حتما میایی؟

چقدر خودمانی شده بود؛ انگار که سال ها با هم در ارتباط بودند!

البته که این ارتباط بود، اما یک طرفه!

لب باز می کند.

-نمی دونم!

فرزام لبخند اش را کش داد.

-وقتی میگی نمی دونم، یعنی میخوای جواب ندی، در واقع دلت نمی خواد من باخبر بشم
از خیلی چیزها!

ابروهای گندم بالا می پرند.. چه تحلیل جالبی، تا حالا متوجه نشده بود!

موبایل اش زنگ می خورد.. کنار کشیده و گندم با گفتن "با اجازه" از کنار اش می گذرد.

یک دوش حسابی و چرت نیم ساعته حال اش را جا آورده بود.

کمی با من مدارا کن
ساعت هشت بود و کم کم باید می رفت پایین.

دل اش می خواست که برود.

آرایش ملایمی روی صورت اش نشست و موهایش تماما با کش جمع شد.

شلوار راسته ی کرم رنگ و مانتوی آبی روشن با راه راه کرم تن کرد.. روسری آبی اش را
مدل دار گره زد و لبخندی در آئینه مهمان خود کرد.

سروصدا ها را می شنید و دل اش پیش کسی پایین از آنجا جا مانده بود.

صندل های راحتی اش را پا کرد و خواست از اتاق خارج شود که ماهان تماس گرفت.

حال خوب اش خوب تر شد.

یک ربعی صحبت کرد و به تماس پایان داد.

موبایل اش را همان جا روی تخت رها کرد و بیرون رفت.

کلید خانه را برداشته و در را می بندد.

کلید را روی جاکفشی قرار داده و با کشیدن نفس عمیق پله ها را پایین می رود.

سروصدا ها هر لحظه بیشتر می شود.

جلوی در با مهرانه خانم برخورد کرده و او با رویی باز به داخل راهنمایی اش می کند.

احوال پرسى جمع را پاسخ داده و برای جویا شدن حال حاج خانم به اتاق اش می رود.

نوه ی بزرگ اش که یسنا او را فتانه معرفی کرده بود، کنار تخت مادر بزرگ اش نشسته و
مشغول دادن داروهایش بود.

سلامی داده و جواب را به گرمی دریافت می کند.

حاج خانم او را در آغوش کشیده و یک طرف اش را می بوسد.

روی تک کاناپه ی کنار تخت نشسته و به دردودل مادرِ فرزام خان گوش می سپرد.

کمی که می گذرد، انگار مسکن هایش اثر کرده و او را به خواب دعوت می کند.

فتانه با لبخند رو به گندم می گوید:

-بخاطر مسکن ها تند تند خوابش میبیره، بهتره بریم تا کمی استراحت کنه.

گندم بلند شده و با گفتن "حتما" همراه فتانه از اتاق بیرون می رود.

مادرِ یسنا، نوه ی پسری اش را بغل گرفته و سعی داشت او را که از رفتنِ مادر اش به دستشویی گریه می کرد آرام کند.

گندم لبخندی به صورتِ پسرک زده و به راهنمایی مهرانه خانم روی کاناپه می نشیند.

همان اول کاری حوصله اش سر رفته بود.

آرزو کرد کاش اصلا نمی آمد ولی خب آن موقع هم بی احترامی می شد.

نگاه اش را به در دواخت که یسنا خنده کنان واردِ سالن شد و با اشاره ی مادر اش، توجه اش به او جلب شد.

دست اش را بلند کرد و او را مخاطب قرار داد.

-گندم فکر کردم نیومدی، چرا اینجا نشستی پس، بیا بریم تو حیاط.

گندم از خدا خواسته بلند شده و با گفتن "فعلا با اجازه" جمع را ترک می کند.

پله های حیاط را که پایین می رود با نفسی آسوده می گوید:

-مونده بودم تو جمع اصلا چی کار کنم، خب زودتر میومدی تو.

یسنا گره ی شال اش را محکم تر کرده و می گوید:

-کف دستمو که بو نکردم اومدی، شانسی اومدم داخل، درد توروهم میدونم، رفته بیرون یه خرده خریدهایی مونده بگیره بیاره، الانا میادا!

پشت بند حرف اش چشمکی می زند که کوفتِ غلیظی از طرفِ گندم نوش جان می کند.

به همراهی یسنا به جمع جوان ها می پیوندد و از همان ابتدای ورود، نگاه خیره ی رضا اخم را مهمانِ پیشانی اش می کند.. سعی می کند بیخیال باشد و اهمیتی ندهد.

یسنا و برادر اش، سر اینکه فرزام دلستر انگور می خرد یا گلابی، شرط می بندد و باعث خنده ی گندم می شوند.. دو تا خرس گنده دغدغه یشان واقعا خنده دار هم بود!

نیم ساعتی به گفتگو خنده می گذرد.. گندم فقط شنونده بود.

بالاخره فرزام می آید و حالا گندم تماما چشم می شود.

یسنا سمت اش یورش برده و با دیدن جعبه ی دلستر ها، بغ کرده مشتت حواله ی بازوی فرزام می کند.

-عمو خب دلستر انگور میخریدی!

همین حرف اش باعث خنده ی جمع می شود.

فرزام بی اطلاع از همه چیز نگاه اش را به جمع می دوزد.

یاسر، برادر یسنا، دست اش را بالا برده و می گوید:

-دمت گرم فرزام خان، حالا یسنا باخته و مجبوره هفته ی دیگه هممونو فرحزاد مهمون کنه!

صدای جیغ جمع بلند می شود و یسنا با خشم یاسر را نگاه می کند.

کمی با من مدارا کن

فرزام که حالا متوجه شده بود، با خنده به یسنایِ دماغ چشم دوخته و در آخر با ضربه ای کوتاه به بینی اش جعبه ی دلسترها را برداشته و به داخل می رود.

گندم را ندید؟!

شاید هم دید و محل نداد!

به هر حال هر چه که بود اخم را با تمام قوا روی پیشانی گندم نقاشی کرده بود! فتانه به جمعشان اضافه می شود و رو به رضا برادر اش می گوید که پدر اش با او کار دارد. رضا مشت اش را از تخمه خالی کرده و بلند می شود.

یسنا ظرف تخمه را سمت خود اش کشیده و روبه گندم می پرسد:

-چرا ساکتی؟

گندم بالاخره سکوت اش را می شکند.

-چی بگم؟ فعلا دارم گوش میدم.

یسنا با حرص سر تکان می دهد.

-آره گوش بده بین چجوری میخوان آخر هفته کارت من بدبخت رو خالی کن!

گندم لب بر می چیند.

-خب می خواستی شرط نبندی.

یسنا پشت چشم نازک کرده و با حرص بیشتری تخمه می شکند.

گندم بشقاب میوه را که فتانه جلویش گذاشته بود را با لبخند و تشکر برداشته و مشغول خوردن نارنگی ترش می شود.

عجیب دل چسب و خوشمزه بود.

کمی با من مدارا کن

رضا با اخم‌هایی وحشتناک بر می‌گردد سر جای قبلی اش و به دنبال اش فرزام هم در حالی که به عادتِ همیشگی اش آستین‌هایش را تا می‌زد از پله‌ها پایین می‌آید.

کنارِ فتانه و تقریباً روبرویِ گندم می‌نشیند.

نگاه اش می‌کند.

-چطوری تو؟

گندم با تردید از اینکه مخاطب اش او هست یا نه، با کمی مکث جواب اش را کوتاه می‌دهد.

آن همه صمیمیت لازم بود؟

آن هم در جمعی که کنجکاویشان زیاد بود.

فتانه با خنده می‌خواهد چیزی بگوید که مادر اش صدایش می‌زند و از گریه‌ی دختر اش می‌گوید.

یسنا با نیش باز به گندم خیره‌ست که مثلاً دارد میوه می‌خورد اما چه واویلائی در قلب اش به پاست خدا می‌داند.

فرزام این بار یسنا را مخاطب قرار می‌دهد.

-عجیب بوی دماغ سوخته میاد!

حالا گندم با خنده نگاه اش می‌کند و سرِ فرزام موردِ عنایتِ نارنگی توی دستِ یسنا قرار می‌گیرد.

یاسر از خنده‌ی زیاد به سرفه افتاده بود و رضا محکم و با تمامِ توان به کمر اش می‌کوبید.

-من اگر بخوامم آخر هفته کسی رو مهمونِ فرزند کنم اون فقط و فقط خودمم!

کمی با من مدارا کن
یاسر پوزخند می زند:

-خسته نباشی واقعا!

یسنا با ایشی کوتاه روبرگردانده و تندتند تخمه می شکنند.
گندم با لبخند نگاه اش کرده و چشم غره ی یسنا این بار او را نشانه می گیرد.
فتانه دختر اش را بغل گرفته و این بار کنار گندم می نشیند.
دخترک نق می زد و انگار بهانه ی پدر اش را می گرفت.
گندم دست اش را می گیرد.

-چی شده کوچولو؟

دخترک لب برچیده می گوید:

-بابا!

گندم ذوق کرده می خندد.

-الهی.. تو چقدر شیرینی!

یسنا با خنده می گوید:

-این سلدا خانم صد روز یک بار شیرین میشه، بقیه ی روزها عین مامانش تلخه!

فتانه اخمی الکی نثار یسنا کرده و گندم این بار آشکارا می خندد.

آن شب بعد از مدت ها شب خوبی برای گندم بود، حال اش خوب بود و زندگی اش انگار
می خواست کم دست از یک نواختی بردارد.

شام را همان جا توی حیاط میل کردند و کم کم همه متفرق شدند.

کمی با من مدارا کن
یسنا آن شب مهمانِ مادر بزرگ اش بود..

مهمان ها رفته و یسنا و فرزام هم داخل بودند.

گندم داخل حیاط تنها بود.. هوا کمی سرد بود ولی نه اون قدری که او را وادار کند به داخل برود.

اطلاعی از ساعت نداشت اما حتما از یک هم گذشته بود.

خواب اش نمی آمد.. نیم ساعت چرت قبل از آمدن به پایین حسابی سر حال اش آورده بود.

کاش یسنا می آمد پیش اش.. کمی گذشت اما بجای یسنا، فرزام آمد!

لبخندی محو لب های گندم را نقاشی می کند.. حال اش حالا از خوب گذشته و روی دور عالی بود!

فرزام شلوار مشکی راحتی با تیشرت سفیدی به تن داشت.. تا حالا او را با لباس اسپرت ندیده بود! خواستنی می شد! خواستنی تر از خواستنی!

بلند شده و روبرویش می ایستد.

-چیزی شده؟

فرزام طبق عادت ابرو بالا می دهد.

-باید چیزی شده باشه؟

لبخند گندم کش می آید.

-نه.. چون برگشتین پایین پرسیدم.

-برگشتین نه، برگشتی.. من یه نفرم!

گندم این بار علنا لبخندی دلنشین می زند.

کمی با من مدارا کن
در دل می گوید "تو همه ی زندگی منی، ولی متاسفانه خبر نداری!"
نفسی عمیق می کشد..

-چرا نمیری بالا؟

به چشم های فرزام خیره شده و جواب اش را می دهد.

-میخواستم برم اما دیدم خوابم نمیاد.

فرزام گوشه ی لب اش را به بالا برده و بی هوا و ناخودآگاه دست اش را جلو می برد.. روسری گندم را برداشته و کش موهایش را باز می کند.

گندم انگار مسخ شده، بی حرکتی فقط به چشم های فرزام خیره بود.

فرزام با صدایی بم می گوید:

-الان هیچ کس اینجا نیست، موهاتو آزاد بذار، حیفن، بذار نفس بکشن!

گندم لب هایش را که انگار میخ هم شده اند را به زحمت از هم باز کرده و می گوید:

-خودتو حساب نمی کنی؟

فرزام سر اش را جلو می برد.. کنار گوش گندم آرام می گوید:

-شاید فقط من حق دارم این همه زیبایی رو ببینم!

آخ از قلب گندم، آخ!

معجزه ست که نیستاده و هنوز می زند!

نفس هایش برای آمدن پافشاری می کنند و تمام تن اش گرم است، کوره ی آتش.

فرزام کش مو و روسری اش را به دست اش داده و می گوید:

کمی با من مدارا کن
-هوا داره سردتر میشه، لباست کمه، برو بالا!

بخدا که الان گندم غش می کند!

فرزام چه می گوید برای خود.. بالا برود؟ او اختیارِ نفس کشیدن را هم ندارد چه برسد قدم برداشتن!

یسنا، فرزام را صدا می زند و او همان طور که نگاه اش میخ گندم است عقب عقب رفته و در نتیجه به داخل می رود.

گندم با تمام قوا نفس اش را به بیرون فوت می کند.. نزدیک بود خفه بشود!

کش و روسری را محکم توی مشت فشرده و به داخل می رود.

خواب اش نمی برد.. نفس گرم فرزام را هنوز روی گوش چپ اش احساس می کند!

پتو را سفت توی آغوش گرفته و با مرور حرف فرزام، نیش اش باز می شود.. شده است همان دخترک هفتده ساله که با اولین نگاه و یک دیدار چند دقیقه ای قلب اش را با تمام وجود تقدیم فرزام کرده بود!

سراسیمه و هراسان مانتویش را تن کرده و شال اش را هل هلکی روی سر اش می اندازد.

صدای بلند فرزام را می شنید و قلب اش کم مانده بود از جا در بیاید.

پله ها را دو تا یکی کرده و پایین می رود.

فرزام و سینا دارایی روبروی هم ایستاده بودند و سینا یک برگه را بالا گرفته و می گوید:

-طبق این قرارداد تو سودتو گرفتی و کشیدی کنار، حالا ضرر کردنت به من ربطی نداره جنابِ نعیم، خودت میدونی، منم پولمو نیاز دارم، هفته ی پیش به میثم گفتم بهت بگه بدهیتو بدی اما انگار تو جدی نگرفتی.

فرزام کلافه دستی داخل موهایش کشیده و می گوید:

-دِ آخه نامسلمون مگه من میگم نمیدم.. میگم دو ماه صبر کن، بار مونده رو دستم، فروش بره میدم.. از خدومه از شرت راحت بشم، چرا حرف حساب حالیت نیست تو!

سینا، پوزخندی زده و با نگاهی پر از اخم به گندم می گوید:

-تو که میدونی من حرف حساب حالیم نیست.. دوماه که سهله دو ساعت وقت نمیدم بهت، میرم، با مامور میام، بدم نیما پشِ میله ها بینمت، خوشحالم میکنه!

نگاه از گندم گرفته و می رود.

فرزام "بی شرفی" بار اش کرده و بر می گردد سمت گندم.. رو بهش می گرد.

-تو چرا اومدی پایین؟

گندم بی توجه به سوال اش، کمی به او نزدیک تر می شود.

-چقدر بهش بدهکاری؟

اخم های فرزام شدیدتر می شود.

-برو بالا خودتو درگیر نکن.

پشت به گندم کرده و سمت تخت چوبی می رود.

گندم باز نزدیک اش می شود.

-شاید تونستم کمک ات کنم.

فرزام می چرخد سمت اش.

-برو به کار و زندگیّت برس تو، خودم حل اش می کنم.

گندم لب هایش را از حرص روی هم فشار می دهد.. چقدر سعی کرد داد نزنند و نگویید
"همه ی کار و زندگی من تویی لعنتی، بفهم!"

-تو چرا لج می کنی با من، خب حرف بزن، این روان پریش رفت مامور بیاره ااا.

فرزام با خشم "درکی" گفته و روی تخت می نشیند.

گندم همان طور بالا سر اش می ایستد.

-میدونم بخاطر دعوای اون شب باهات سر لج افتاده، میدونمم کلی کار میتونه بکنه، من
می تونم کمکت کنم اگر لج نکنی!

فرزام سر بلند کرده و به چشم های گندم نگاه می کند.

-فعلا او موهاتو بکن تو بعد.

گندم با لحنی پر از خنده و شیطنت می گوید:

-اینجا که کسی نیست!

فرزام در حالی که سعی دارد نخندد، دستی روی لب هایش کشیده و بلند می شود.. حالا
روبروی گندم ایستاده و شال گندم کاملا از روی موهایش سر خورده روی شانه هایش.

-بحث من و سینا ربطی به اون شب نداره، چند ماه قبل تر به مشکل برخوردیم بودیم اما
شدتش این همه نبود.. میدونم به پولش نیازی نداره اما خب انگار لج کرده.

گندم لب تر می کند.

-عین تو..

کمی با من مدارا کن
ابروهای فرزام بالا می رود.

گندم دوباره می گوید.

-خب بگو چقدر بهش بدهکاری؟

فرزام این بار ته ریش اش را لمس می کند.. انگار سخت اش است حرف زدن.

چند ثانیه به چشم های گندم نگاه کرده و می گوید:

-بدهیم ده بیست میلیون نیست که بتونی کمک کنی بهم.

گندم دست هایش را بغل می گیرد.

-تو نگران نباش، فوقش قلکمو می شکونم.

لب های فرزام بالا می روند.

-اون وقت تو قلکت چقدر داری؟

گندم می خندد.

-خب چرا طفره میری، بگو چقدره بدهیت.

فرزام نفس گرفته و آرام می گوید.

-نزدیک یک و نیم!

گندم متعجب می پرسد:

-یک و نیم میلیارد؟

این بار فرزام می خندد.

کمی با من مدارا کن
-چیه؟ تو قلکت این همه نداری؟

گندم موهایش را پشت گوش اش می فرستد.

-چرا این همه بدهکاری بهش؟

فرزام مجدد روی تخت نشسته و با اشاره به کنار اش می گوید:

-بیا بشین.

گندم بدون مخالفت نشسته و فرزام می گوید:

-منو و سینا شریکی از چین لباس نوزاد و کودک میاوردیم، سه ماه پیش تو گمرک گیر دادن بهمون، نمیدونم سر چی، به زحمت نصف جنس هارو آوردیم نصفش موند برا بعد، سینا با کلی دوندگی تونست نصف دیگه رو هم بیاره اما باد کرد رو دستمون، او مغازه دار هایی که باهامون قرارداد بسته بودن کلا دیگه جنس هارو نخواستن، دیر کردن جنس ها باعث شده بود با جاهای دیگه ای قرارداد بدن.. سینا یه جورایی نارو زد، سود جنس های قبلی رو برداشت و این جنس ها الان رو دستم موندن!

گندم کمی گردن اش را خم می کند.

-نفهمیدم چرا ازت طلب کاره؟

فرزام با آهی کوتاه دست هایش را حائل بدن اش می کند.

-ما هر سری که شریکی جنس میاوردیم طبق قرارداد بهم چک و سفته میدادیم به قیمت همان جنس ها.. خب سینا با فروش بار ها و سود اش چک هارو از من گرفت منم دادم برای وامی که فریبرز، برادر بزرگم بخاطر شرکت اش گرفته بود، الان تو دست و بالم هیچی ندارم، سینا فهمیده که دستم خالیه، انگار اون شب هم بد تو ذوقش خورده، به قول خودش میخواد منو بندازه آب خنک بخورم و کمی خودشو خوش حال کنه!

کمی با من مدارا کن
گندم پا رویِ پا انداخته و می پرسد:

-الان اون جنس ها کجا هستند؟

فرزام نگاه اش را روی صورتِ گندم می گرداند.. خال ریزِ پایین لب اش را تازه کشف کرده!
آرام می گوید:

-تو انباری..

-پسر عمه ی من تو کرج فروشگاه سیسمونی و لباس نوزادی داره، باهاش صحبت می
کنم، قبول کرد که چه عالی، نشد هم میتونم خودم پیچ بزنم تو اینستا، این روزا همه کار
اینترنتی دارن، منم روش.

فرزام مثل گندم پا رویِ پا انداخته و با لحنی خنده آلود می پرسد:

-الان یعنی میخوای جنسارو ازم بخری؟

گندم باز گردن کج می کند.

-اشکالش؟

فرزام با سرفه ای کوتاه، صدایش را صاف می کند.

-هیچی.. ولی آخه تو که تجربه نداری، اگر ضرر کنی چی؟

گندم بلند می شود.

-خب اونش دیگه دردِ منه، خودم حلش می کنم.

فرزام هم متقابلا بلند شده و روبرویش می ایستد.

-اینم دردِ منه، خودم هم حلش می کنم.

بعد دست هایش را جلو برده و شالِ گندم را روی موهایش می کشد.

کمی با من مدارا کن
-برو بالا!

گندم حرصی می گوید:

-نمیخوام برم بالا، هی برو بالا برو بالا.. من و تو فرق داریم، من ضرر هم بکنم برای خودمه، کسی نیست که بیاد تو حیاطم داد و هوار راه بندازه و بعد بره با مامور بیاد بندازتم زندان.. تو شرایطت فرق داره جنابِ نعیم، به جایی بر نمیخوره اگر حرف گوش بدی، باور کن هیچ کس با لجبازی به جایی نرسیده که تو دومیش باشی!

فرزام یک قدم عقب رفته و با یک دست اش پیشانی اش را فشار می دهد.

-آخه تو یک و نیم میلیارد از کجا میخوای بیاری دخترِ خوب!

یقه ی لباس اش برگشته بود.. گندم یک قدمی را که فرزام عقب رفته بود را پر کرده و با دست اش یقه ی لباس اش را صاف می کند.

-تو چیکار داری، پولتو بگیر، جنسارو بده من.

فرزام با دست، همان جایی از یقه اش را که گندم درست کرده بود را لمس کرده و با مکثی کوتاه "خیلی خبی" می گوید.

گندم مثل خود اش ابرو بالا داده و لبخندی زیبا می زند.

-الان با مامور میاد، من موندم تو این دیوانه ی عقده ای رو کجا پیدا کردی باهاش شریک شدی آخه!

فرزام نفسی عمیق می کشد و گندم با گفتن "الان میام" سمتِ پله ها می رود.

با پدر اش تماس گرفته و با کلی توضیح و تفسیر، راضی اش می کند تا بسته شدنِ بانک ها برود و یک و نیم میلیارد به حساب اش بریزد.

پدر اش آدمی نبود که سرِ پول چانه بزند، آن هم با گندم که قدرِ دنیا برایش ارزش دارد و همیشه هر کاری برایش می کند.

کمی با من مدارا کن
فرزام نباید بفهمد پدر اش هم پشتِ ماجراست...

با رضایت تماس را قطع کرده و این بار که پایین می رود، سینا دارایی، طبق گفته اش با
مامور توی حیاط بود.

خون، خون اش را می خورد.

واقعا که روانی بود.

شال اش را جلو کشیده و نزدیک فرزام می رود.

-تا فردا وقت بخر ازش!

خود اش می دانست نمی شود، اما خب باید تا فردا صبر می کرد تا می توانست از حساب
اش پول را بردارند.. البته اگر پدر اش موفق می شد که پول را همان روز به حساب اش
بریزد.

فرزام کوتاه نگاه اش می کند.

-فکر نکنم قبول کنه!

گندم، سینا را مخاطب قرار می دهد.

-با این کارا به پولت نمیرسی آقایِ دارایی، تا فردا صبر کن بدهیت تسویه میشه!

پوزخندِ سینا از خشم است.

-اون وقت کی میخواد تسویه کنه؟ نکنه تو؟

فرزام نزدیک اش می رود.

-احترام خودتو نگه دار سینا!

سینا برو بابایی نثار اش کرده و گندم باز نزدیک اش می شود.. این بار هم مخاطب اش
سینا ست.

کمی با من مدارا کن

-اولا تو نه شما، بعدشم آره من میخوام تسویه کنم، اصلا من نه و هر کی.. شما به پولت برس چیکار داری از کجا.

سینا موهایش را با دست بالا می دهد.

-حرف حساب بی جوابه اما خب این جنابِ فرزام میرن بازداشتگاه تا موقعی که پول بیاد به حساب من!

چقدر دل اش می خواهد با مشت بزند توی آن دماغِ روی فرم اش!

دندان غرچه ای کرده و می خواهد باز حرفی بزند که فرزام گوشه ی مانتویش را کشیده و آرام می گوید:

-بیخیالش شو، برو بالا مادرم تنهاست، بهش چیزی نگو، به یسنا زنگ بزن بیاد پیشش.

گندم کوتاه سر اش را تکان داده و فرزام همراهِ مامور از حیاط خارج می شود.. می پرسد به کدام کلانتری می برندش که مامور با احترام پاسخ اش را می دهد.

گندم رو به سینا که نگاه اش می کرد می گوید:

-الان رفتنِ فرزام به بازداشتگاه چه سودی برات داره؟

پوزخندِ سینا پررنگ می شود.

-کمی دلمو خنک می کنه!

گندم با خشم "عقده ای" بار اش کرده و تقریبا از حیاط بیرونش می کند!

بالافاصله به بالا رفته و با یسنا تماس می گیرد و از او میخواهد آنجا برود.. همه چیز را خلاصه به او گفته و می خواهد که هیچ کس نفهمد.

با وکیل پدر اش تماس گرفته و مشکل فرزام را با او در جریان می گذارد و او می گوید که می شود با وثیقه او را آزاد کرد و نگذاشت شب را توی بازداشتگاه بماند.

خب این که مشکلی نبود.. سند خانه اش را که بخاطر نزدیکی به فرزام از آنجا نق مکان کرده بود به همراه دسته چک اش برداشته و بعد از یک ساعت که بالاخره یسنا می رسد و سرسری با تاکید اینکه کسی از ماجرا چیزی نفهمد مخصوصا مادر بزرگ اش، از خانه بیرون می زند.

در راه پدر اش تماس گرفته و می گوید که پول را برایش واریز کرده.. اس ام اس اش هم رسیده بود.. با کلی تشکر می خواهد قطع کند که آقا همایون می پرسد:

-چیکار می کنی گندم تو؟ رفیعی هم تماس گرفته بود که درباره ی بازداشت و این حرف ها سوال می پرسیدی، نندازی خودتو تو دردرس!

گندم نفسی عمیق کشیده و با آرامشی ظاهری می گوید:

-نه پدر من، نه.. آخه من کی خودمو انداختم تو دردرس که این دومیش باشه، میام با هم صحبت می کنیم، همه چیزو توضیح میدم برات، فعلا عزیز دلم، می بوسمت.

تماس را قطع کرده و کمی به ماشین سرعت می دهد.

کلی وقت می برد تا برسد به کلانتری و با همان سند، فرزام را موقتا آزاد کند.

بعد از چند ساعت داخل ماشین، تکیه داده به در و با نگاهی به فرزام ناراحت می پرسد:

-این یارو روان پریش رو کجا میشه پیدا کرد؟

فرزام که می دانست گندم می خواهد چک را به او بدهد، با اشاره ای به جلو می گوید:

-همین خیابونو مستقیم برو تا آخر بگم.

کمی با من مدارا کن
گندم صاف نشسته، ماشین را روشن کرده و حرکت می کند.

-سند خونه برای خودت بود؟

با سوال فرزام کوتاه نگاه اش کرده و دوباره به جلو خیره می شود.

-آره!

سنگینی نگاه فرزام را حس می کند که دوباره می پرسد:

-اون وقت چرا با داشتن خونه، اومدی مستاجر شدی؟

گندم لب زیری اش را کوتاه گاز گرفته و دروغ اش را تکرار می کند.

-اونجا برام زیادی بزرگ بود، تنهایی، به باشگاهم دور بود، دنبال خونه بودم که یسنا اینجا
رو معرفی کرد بهم!

عجبا!

فرزام به ظاهر قانع شد و سکوت کرد اما خب خیلی چیزها مشکوک بود!

به گفته ی فرزام آخر خیابان، سمت راست پیچیده و باز تا آخر خیابان رفته و وارد کوچه ی
بن بست می شود.. انتهای کوچه، دفتر کار سینا دارایی بود.

همان جایی که یک بار آدرس اش را روی کارت به گندم داده بود و در نتیجه کارت گم و
گور شده بود!

ماشین را که نگه می دارد، سر اش را سمت فرزام می چرخاند.

دسته چک و خودکار را از داخل کیف اش برداشته و مبلغ را می نویسد، امضا کرده و باز به
فرزام چشم می دوزد.

-کسی بهت گفته با اخم جذاب میشی؟

کمی با من مدارا کن
فرزام با کشیدنِ نفسی عمیق سعی می کند لبخند اش را مهار کند.

چک را گرفته و کوتاه می پرسد:

-مطمعنی؟

گندم لچ اش می گیرد.. چک را فوراً از دست فرزام قاپیده و با گفتن "اصلاً بذار خودم برم
بالا" می خواهد پیاده شود که فرزام با اخمی شدت گرفته بازویش را بی هوا چنگ زده و
عصبی می گوید:

-لازم نکرده خودت بری، بشین سر جات.

گندم گردن کج کرده، دوباره چک را سمت فرزام می گیرد و او با تکان سر اش به طرفین
پیاده می شود.

نزدیک پله ها که می رسد، گندم شیشه ی ماشین را پایین داده و می گوید:

-هیچ وقت جلوی هیچ کس اخم نکن، شاید فقط من حق دارم این همه زیبایی رو ببینم!

زیاد بلند نگفت اما مطمئناً که فرزام شنید.. از مکث اش برای بالا رفتن از پله ها فهمید، از
دست راست اش که مشت شد، و لبخندی که ندید اما مطمئن بود که زده!

قلب اش امان نمی داد و حال اش خوب بود.. حرف دیشب فرزام را با لحنی قشنگ به
خود اش تحویل داده بود.

یسنا زنگ می زند.. خیال اش را راحت می کند که قضیه حل شده.

برگشتن فرزام یک ربعی طول می کشد.. هوا رو به سردی بود و گندم فقط مانتویی نازک به
تن داشت.. هنوز آمدن پاییز را باور نکرده بود.

فرزام با اخم بر می گردد.. نگاه گندم دقیقاً روی اخم پیشانی اش بود که می فهمد، داخل
ماشین که می نشیند اخم هایش را باز می کند که گندم با شیطنت می گوید:

کمی با من مدارا کن
-حالا اینجا که کسی نیست!

فرزام فوراً منظور اش را می گیرد.. این بار با خنده سر اش را به چپ و راست تکان می دهد و گندم دنده عقب می گیرد.

ساعت دو بود و هیچ کدام چیزی نخورده بودند.

گندم دل اش می خواست فرزام برا ببرد به رستوران سنتی که همیشه با کاوه می رفتند، اما حقیقتاً کمی خجالت کشید.

انگار که خدا به دل اش نگاه کرده بود!

فرزام آرنج اش را به لبه ی پنجره تکیه داده و می گوید:

-برو رستورانی جایی، یه چیزی بخوریم بریم خونه..

بعد زیر لب انگار که با خود اش بود، اضافه می کند "روانی از صبح آواره امون کرد، شرکتم نتونستم یه خبر بدم!"

گندم با لبخندی نیم بند، دور برگردان را دور زده و کمی به ماشین سرعت می دهد.

-چیزی نگفت یارو؟

فرزام می دانست منظور گندم از یارو، سینا ست.

-چرا، شده بود کوه آتشفشان، سرخ سرخ نزدیک بود منفجر بشه! چک رو که دید انگار سقف اون خراب شده اش اومد رو سر اش، ولی خودشو نباخت، گفت خیلیم عالی، بی صبرانه منتظر فردام که این چک پاس نشه، بعد برم سراغ اون خانم دست و دل باز!

فرزام تمام کلمات را با حرص ادا می کرد و همین حرص خوردن اش باعث لبخندی کج روی لب های گندم شده بود..

کمی با من مدارا کن
-الان کجای حرف من خنده داشت؟

گندم لحظه ای نگاه اش کرده و دوباره به روبروی خیره می شود.

-آخه برای چی حرص میخوری؟ ولش کن، داره می ترکه یه چیزی گفته عصبیت کنه!

فرزام با پوفی بلند که می کشد، دست اش را جلو برده و سیستم سوتی را روشن می کند..
صدای شادمهر از همان لحظه رد لبخندی را روی لب هایش نمایان می کند.. یاد آن شب
بعد از مهمانی می افتد، هنگام برگشتن، گندم با تمام حال بد اش، با لحنی خوب گفته بود
"سلیقه ی موسیقیمون یکیه!.."

تکرار می کند.

-سلیقه ی موسیقیمون یکیه!

گندم این بار کمی طولانی نگاه اش می کند.

-من زودتر به نتیجه رسیده بودم!

فرزام می خندد؛ آشکارا، دلنشین، گندم کُش!

-اون شب حال خوب نبود!

حرف اش تعبیر خوشی می شود برای گندم، یعنی الان حال خوب است، کنار تو، با تو، هم
نفس تو، خوب تر از خوب ام!

چقدر دوست داشت آن خوب بودن را!

هر ثانیه کنار اش پر از لذت گذشت و بالاخره بعد از ساعتی، به خانه برگشتند.

گندم نهار اش را جوری با اشتها خورده بود که مطمئن بود دیگر برای شام جایی ندارد!

یسنا با دیدنشان چشم غره ای توپ به هر دو رفته و کنایه می زند.

کمی با من مدارا کن

-چقدر ناراحت و خسته و کلافه اید، بمیرم براتون!

مستقیم به قیافه ی بشاشِ هر دو اشاره کرده بود.

گندم خندید و فرزام با ضربه ای آرام به بازویش از کنار اش گذشته و داخل می رود.

یسنا، نزدیکِ گندم تند تند می پرسد:

-خب بگو ببینم چی شد؟ چیکار کردین؟ کجا بودین؟ قیافه هاتون که با دمشون گردو می شکونن!

گندم ابروهایش دوبار پشت سر هم بالا برده و می گوید:

-هیچی حل شد، رفتیم یه ناهاریم خوردیم برگشتیم..

بعد با لبخندی دندان نما از کنار اش گذشته و داخل می رود .. صدایِ یسنا بلند و رسا گوش هایش را پر می کند.

-کوفت بخورید!

او هم صدایش را بلند کرده و خطاب به یسنا می گوید:

-اصلا هم جات خالی نبود!

یسنا با حرص "به درکی" زیر لب گفته و به داخل بر می گردد.

...

با خداحافظی از مادر بزرگ اش، کیف اش را برداشته و می خواهد خانه را ترک کند که صدایِ عمو فرزام اش مانع می شود.

کمی با من مدارا کن

- صبر کن یسنا!

دست اش روی دستگیره مانده و سمت اش بر می گردد.

- بله؟

فرزام لیوان چایی به دست، اشاره ای به موبایل توی دست اش کرده و می گوید:

- شماره ی رفیقتو بگو بهم.

نیش یسنا در کسری از ثانیه از هم باز شده و دست به بغل می شود.

- جان، شماره ی گندمو میخوای چیکار؟

فرزام چپ چپ نگاه اش می کند.

- فکر کن میخوام مخ اشو بزنم!

یسنا سر اش را بالا پایین می کند.

- صحیح، صحیح!

فرزام حرص اش گرفته، لیوان چایی را بالا گرفته و تهدید وار می گوید:

- میگی یا همین چایی رو خالی کنم رو صورتت!

یسنا می خندد.. جفت دست هایش را بالا برده و می گوید:

- تسلیم، تسلیم.. فقط عمو بگم گندم خیلی پر توقع و دندون گرده، فکر نکنم حالا حالا راه

بیاد باهات!

دقیقا برعکس گفته بود، آن هم از عمد!

فرزام تند و کوتاه می گوید:

- تو کاریت نباشه!

کمی با من مدارا کن
شماره ی گندم را می گوید و او تند تند توی گوشی می زند.. با کمی فکر و مکث اسم اش
را "مو ابریشمی" سیو می کند!

جای خود اش خالی، قطعا با دیدن لقبِ انتخابی فرزام برای خود اش، قلب اش از خوشی
زیاد فرمان ایست می داد!

کنارِ کاوه نشسته و دستی به بازویِ پَر اش می کشد.

کاوه در حالی که تند تند توی موبایل اش چیز هایی تایپ می کرد زیر چشمی نگاه اش
کرده و باز مشغول می شود.

-در بیا از اون گوشی دو دقیقه، چی داری می نویسی با عجله؟

کاوه با پوفی کوتاه، بی هوا موبایل اش را رویِ عسلی گذاشته و می چرخد سمتِ گندم.

-چیه خوش حالی؟ موقع رفتنِ به اتاقِ بابا که چشمات به غلط خوردن افتاده بودن، باز بابا
لوست کرد!

گندم پررویی نثار اش کرده و کاوه باز غر می زند که باشگاه تعطیل است و حوصله اش
حسابی سر رفته.

گندم هم با او هم عقیده بود، حسابی حوصله اش سر رفته بود.

قبل از آمدن به خانه ی پدر اش، تصویری با ماهان اش صحبت کرده بود، حسابی خوش
حال بود و می گفت برای فردا شب قرار است با دوست هایش بروند شهر بازی!

کمی با من مدارا کن

دل تنگی اش گاهی به طرزِ خیلی بدی قلب اش را می فشرد، اما راهی بود که خود اش
انتخاب کرده بود و حالا باید صبر می کرد!

کاوه با انگشتِ اشاره اش به پیشانیِ گندم می کوبد.

-کجایی آماجی؟ میگم میخوام برم بیرون، میایی؟

گندم فوراً استقبال می کند.

-آره بریم.

هر دو بلند می شوند که گندم، کمند را خطاب قرار می دهد.

-کمند پاشو.

کمند سر اش را بلند کرده و کوتاه می گوید:

-درس دارم!

کاوه "ولش کنی" تحویلِ گندم داده و خود اش زود تر سمتِ در خروجی می رود.

نعیمه خانم با ظرفِ میوه به سالن برگشته و بعد از فهمیدن اینکه گندم با کاوه بیرون می
روند، می گوید:

-شب بیا اینجا بمون، بابات الان میاد پایین، دیشب می گفت خیلی وقته گندمو درست و
حسابی ندیدم.

گندم با بوسه ای رویِ گونه ی نعیمه خانم، چشمی گفته و از خانه خارج می شود.

کاوه صدایِ موسیقی را بالا برده و تو خیابان ویراژ می داد.. گندم بدون توجه به سردی
هوا، شیشه را پایین داد و دست اش را کاملاً بیرون برده بود، سر اش را از پشت به صندلی
تکیه داده و چشم هایش را بسته بود.

کمی با من مدارا کن
کاوه هم زمان، سرعت ماشین و صدای موسیقی را کم کرده و جوابِ موبایل اش را می
دهد.

همان لحظه گوشیِ گندم هم زنگ می خورد.. شماره ای نا آشنا.

دست اش را جلو برده و صدای موسیقی را کامل قطع می کند.

آیکون تماس را لمس کرده و جواب می دهد:

-بله؟

صدایی آشناتر از هر آشنایی گوش هایش را پر می کند.

-کسی بهت گفته آدم آگه تا ساعتِ دوازده شب بیرون باشه و خونه نره، جذابه؟

می خندد.

-اولا سلام، دوما نه هیچ کس بهم هم چین چیزی نگفته!

فرزام جوابِ سلام اش را آرام داده و می پرسد:

-پس چرا تا الان برنگشتی؟ فکر نکردی شاید کسی کلی تو حیا منتظرت بود که بیایی!

گندم چشم می بندد.. کاش کاوه پیش اش نبود، خودداری زیاد از حد برایش سخت شده
بود!

آب دهان اش را قورت داده و می گوید:

-نمی دونستم، وگرنه حتما میومدم!

کاوه تماس را قطع کرده و دوباره به ماشین سرعت می بخشد، در همان حال می پرسد:

-کیه؟

کمی با من مدارا کن

گندم بی جواب اش می گذارد، فرزام با کشیدنِ نفسی عمیق می پرسد:

-حالا اون یه نفر باز هم منتظرت باشه؟

گندم صاف می نشیند، گرم اش شده، چرا هوا یک هو انقدر آتشی شد!

با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد می گوید:

-نه.. اون یه نفر بهتره از قبل می گفت که قراره منتظر باشه، آخه من امشب مهمونِ پدرمم،

شب هم پیشش می مونم، صبح میام، کاش اون یه نفر صبح تو حیاط منتظرم باشه!

ابروهایِ فرزام بالا می پرند.. چرا برایش مهم شده بود این دختر؟ اصلا از کی مهم شده بود؟

شب بخیری آرام گفته و به تماس خاتمه می دهد.. قلب اش هم این وسط هنرنمایی اش گرفته!

کاوه دوباره می پرسد:

-کی بود گندم؟

نگاه اش کرده و نمی داند چرا دروغ می گوید.

-یسنا بود!

کاوه به حالتِ نمایشی، دستی روی سر اش کشیده و می گوید:

-فک کنم من دو تا گوشِ دراز در آوردم!

گندم منظور اش را می گیرد.

اخم کرده رویش را برگردانده و می گوید:

کمی با من مدارا کن

-اذیت نکن کاوه، مسخره بازی هم در نیار، اگه میخوای یه آب انار مهمونم کن، اگر نه که برو خونه، سرم درد میکنه.

کاوه که متوجه بی حوصله گیِه گندم شده بود، بی حرفی سمت آب میوه فروشیه مورد نظر اش راند.

یک لیوان آب انار و یک لیوان آب زرشک خرید و برگشت داخل ماشین.

گندم تشکری کرده و لیوان اش را می گیرد.. تشنه بود، تمام محتویات لیوان را خورده و تا رسیدن به خانه سکوت اختیار می کند.

کاوه ماشین را که توی پارکینگ پارک می کند، خم شده، بوسه ای مهمان گونه اش کرده و پیاده می شود.

نعیمه خانم و پدر اش توی سالن مشغول میوه خوردن بودند و کمند هم اخم آلود سر اش توی گوشه.

سلامی جمعی داده و کنار پدر اش می نشیند.. آقا همایون میوه ای برایش پوست می گیرد.. گندم فقط تکه ای بر می دارد که نعیمه خانم اعتراض آلود می گوید:

-این چه وضعه میوه خوردنه گندم، شامم حواسم بود خیلی کم خوردی.

گندم لبخندی می زند.

-میلم کم شده مامان جان، شما به دل نگیر.

نگفت که ناهار اش را با چه اشتهایی تمام کرده و اصلا میل به هیچی نداشت.

نیم ساعتی پیششان نشسته و به قصد خواب به بالا می رود.

اتاق خواب اش را از نظر گذرانده و روی تخت دراز می کشد.

نت موبایلش را روشن کرده و وارد اینستا می شود.

کمی با من مدارا کن

باور اش نمی شد.. سیخ نشسته و چند بار پشت سر هم چک می کند.. فرزام درخواست دنبال کردن اش را داده بود!

باز اش کرده و متقابلا درخواست می دهد.

به دقیقه نمی کشد که فرزام هم باز می کند.. حالا یکی بیاید نیش باز گندم را جمع کند!

پیامی از یسنا برایش می آید..

بیخیال خواندن اش، دو تا عکسی را که فرزام از خود اش گذاشته بود را لایک کرده و خیلی خودداری می کند کامنت قلب نگذارد یا قربان صدقه اش نرود!

فورا به پیج خود اش رفته و عکس اش را چک می کند..

تنها یک عکس، آن هم برای خیلی قبل تر، برای سفر اصفهان بود.. کاوه از دور از اش که روی سی و سه پل ایستاده، گرفته بود.. و یک استوری ذخیره شده که نوشته بود "ما را اندوهی کشت که به هیچ کس نگفتیم!" همین.. چیز دیگری نداشت.

عکس پروفایل اش هم، موهای لخت اش را یک طرفه روی صورت و شانه اش رها کرده و سر به پایین لبخند می زند.. رژ پررنگ زرشکی اش عجیب دلبری می کرد!

با دقت به عکس اش خیره بود و نفهمید که همان عکس شد ذخیره ی گوشی موبایل فرزام!

عکس واتساپ اش هم همان بود.. خیلی دوست داشت این عکس را.

برگشت به پیج فرزام.. توی عکس پروفایل اش، پیرهن جذب طوسی روشن به تن داشت، نیم رخ اش به سمت چپ برگشته و فقط نیمی از صورت اش معلوم بود، اخم داشت!

فورا به واتساپ می رود.. واتساپ اش عکسی ندارد.

پیام یسنا را باز می کند.. "برای فردا شب میخوایم دسته جمعی بریم فرحزاد، ساعت هفت راه میفتیم."

کمی با من مدارا کن
انگار میخواستن برن شمال!

جواب اش را با باشه ای کوتاه داده و چشم هایش را کوتاه بسته و باز می کند.. تو اینستا
از طرفِ فرزام پیام دارد!

فورا باز اش می کند.. انکار نمی کند که ذوق دارد، چون دخترک هفتده ساله ی، سال ها
پیش!

-این موها آخر برات دردسر میشن!
با خنده به تاج تخت تکیه می دهد.
تایپ می کند.

-اخم هات هم واسه تو دردسر میشن جنابِ نعیم!
رگ گویی و کم نیاوردن اش باعثِ خنده ی فرزام می شود.
عکسِ پروفایل اش را تغییر می دهد.. توی این عکس دیگه اخم ندارد.
برای گندم می نویسد.

-من اخممو پاک کردم خانمِ صالح!
گندم قربان صدقه اش می رود.. لعنتی دوست داشتنی!
پروفایل اش را پاک کرده و می نویسد.
-من فعلا عکسی ندارم که موهام بیرون نباشه، بعدا می گیرم میذارم!
جوابِ فرزام می رسد.

-پروفایل دوم تلگرامت قشنگه، بقیه اش نه!

کمی با من مدارا کن
فورا به تلگرام می رود.

سه تا عکس دارد.. اولی عکس نیم رخ اش که شال کاملا از روی موهایش رفته کنار، دومی با کلاه تابستانی زرد رنگ، با دست راست لبه ی کلاه را گرفته و با لبخندی قشنگ سر اش را بالا برده، با چشم هایی بسته.. موهایش اصلا معلوم نیست و آرایش کمی دارد.. همین است، همین عکسی که فرزام می گوید قشنگ است.

سومی که نگو، تماما موهایش بیرون است!

بدون فوت وقت، اولی و سومی را پاک کرده و همان تک عکس را می گذارد بماند..

به سراغ پروفایل تلگرام فرزام می رود.. مثل واتساپ، هیچ عکسی ندارد.

عکسی را که مورد پسند فرزام بود را توی ایسنتا هم روی پروفایلش گذاشته و واتساپ اش را کاملا بدون عکس می گذارد.. مثل کاری که فرزام کرده!

باز پیامی از طرف اش دارد.

-شمارتو که از یسنا خواستم، پاپیچ شد که برای چی میخوام..

حرف اش را کاملا نزده بود..

گندم می نویسد.

-خب؟

فرزام دوباره می فرستد.

-گفتم میخوام مختو بزمن!

گندم این بار شکلک خنده می فرستد..

فرزام خود اش هم خنده اش گرفته بود..

کمی با من مدارا کن
می نویسد.

-حالا اگه بخوام مخوتو بزnm، میشه؟

گندم پر از شیطنت جواب می دهد.

-شاید شد، حالا تو تلاشتو بکن.

حرف اش دوباره باعث خنده ی فرزام سرخوش می شود.

-من تا حالا تجربه ی مخ زنی نداشتم، یه راهنمایی کن.

گندم این بار بلند می خندد.

ویس می فرستد.

-منم تا حالا مخ نزدm، ولی تورو بعید میدونم، سابقه دار به نظر میرسی!

صدای گندم، با آن لحن خنده آلود اش، تمام خوبی های دنیا را تقدیم اش می کند!

-بهت نمیاد از رو ظاهر قضاوت کنی.

گندم نفسی عمیق می کشد، لبخند از روی لب هایش دور نمی شود.

تایپ می کند.

-برای مخ زدن فقط کافیه اخم کنی، خود به خود مخم زده میشه!

اما سند نمی کند.. پاک اش کرده و بین کلمات سردرگم می ماند.. چه بنویسد؟

پیام فرزام می رسد.

-باورت بشه یا نه، تا حالا هیچ دختری نظرمو اونقدری جلب نکرده که به فکر زدنِ مخ اش

باشم!

گندم چشم هایش را می بندد.. نفسی پر از حال خوب می کشد!

کمی با من مدارا کن
نظرِ فرزام را جلب کرده بود، طوری که به فکر نزدیک شدن اش بود!

باز هم چیزی نمی فرستد، اصلا نمی داند چه بنویسد!

این بار هم فرزام خود اش می نویسد.

-ترجیح میدم رودررو باهات صحبت کنم، به عقیده ی من چشم ها حقیقت رو میگن،
میخوام حقیقت خواستن یا نخواستنت رو از چشمت بفهمم!

کنترلِ قلب گندم دیگر دست خود اش نبود!

خواستن یا نخواستن؟!!

چه می گفت این تمام شده در دل و جان؟! خب او که خبر نداشت گندم خیلی سال است
که با خواستن اش عجین شده، با دوست داشتن اش نفس می کشد و با عشق اش زندگی
می کند.. هر ثانیه را!

گندم می نویسد.

-پس به اون یه نفر بگو فردا صبح تو حیاط منتظرم باشه، حتما میام!

فرزام، انگشت هایش را شانه مانند لایِ موهایش برده و جواب می دهد.

-اون یه نفر فردا صبح کلی کار داره، باید بره کلانتری، سندو بگیره، بره دنبال دکتر مادر اش
و کلی کار دیگه.. اما شب نه، میاد دنبالت برین بیرون!

یاد اش به کلانتری و سند اش نبود اصلا!

انگشت هایش تند تند روی کیبورد می رقصند.

-یادم نبود اصلا.. ولی خب فردا شب که یسنا می گفت جمعا میریم فرحزادا!

فرزام با یادآوری فرحزادی که یسنا دعوت گرفته بود، با کمی مکث تایپ می کند.

-خب خیلی هم عالی، فقط شما با اونا نرو، یه نفر میاد دنبالت باهم برین.

گندم در دل هزاران بار قربان صدقه ی آن یک نفر رفته و عکس اش را لمس می کند.

کلِ ذهن اش برای فردا بود و هر ثانیه قلب اش برای او می تپید.

صبح بعد از خوردنِ صبحانه راهی باشگاه و بعد خانه ی خود اش می شود.

دل دل می کند با فرزام روبرو نشود.. پله ها را جوری تند تند بالا می رود که نزدیک بود زمین بخورد..

سندِ خانه اش، روی جا کفشی جلوی در بود.. مطمئنا که کارِ فرزام خانه!

ساعت دو ونیم بود.. با ماهان تماس گرفته و کمی با او صحبت می کند.

می گفت عمه بیتایش پیش اش هست و دارد برایش لازانیا درست می کند.

خوشحال شد.. بیتا واقعا خوب و مهربان بود، کمی نگرانی اش برای ماهان اش خوابید.

فیلم می بیند.. رمان می خواند.. سه بار مسواک می زند، دوش گرفته و کمی می خوابد.

ساعت نزدیک هفت، آرایش ملایمی کرده و موهایش را با کلیپس جمع می کند..

شلوار لی آبی روشن با مانتوی کتی، پاییزی کبریتی مشکی تن کرده و شال مشکی اش را روی موهایش می کشد.

یسنا زنگ می زند.. می گوید آنها بروند شاید خود اش کمی دیر بیاید.. فحشی خورده و قطع می کند.

نیم ساعت بعد، توی بالکون ایستاده بود که موبایل اش دوباره زنگ می خورد.. اسم سیو شده ی "یه نفر" روی گوشی، قلب اش را روی دور تند می برد.

جواب می دهد.

-سلام.

-سلام، خانم صالح اگر مایل باشید بیاید پایین، یه نفر پایین تو ماشین منتظرته!

گندم با خنده "باشه ای" گفته و تماس را قطع می کند.

موبایل اش را همراه کلید، داخل کیف اش انداخته و از خانه بیرون می زند.

دل اش زود تر از خود اش دوییده و پیش آن یک نفر داخل ماشین نشسته بود.

بوی عطر اش توی فضا پیچیده و پله ها را پایین می رود.

فرزام داخل کوچه به ماشین تکیه داده تماما نگاه اش به جلو بود.

سلام گندم را به گرمی داده و در را برایش باز می کند.

گندم با تشکری کوتاه می نشیند.. نه او موهایش بیرون بود و نه فرزام اخم داشت!

فرزام با نشستن اش داخل ماشین، بوی سرد عطر اش را تجدید می کند.

-به یسنا گفتم دیر میام..

گندم نگاه اش می کند.

-با منم تماس گرفته بود، گفتم شاید دیر بیام.

فرزام می خندد.

-میگم چرا با نیش حرف میزد باهام، پس یه چیزایی فهمیده.

گندم هم کوتاه خندیده و کیف اش را روی پایش می گذارد.

تا یک مسیری هر دو ساکت بودند.. فرزام این سکوت را می شکند.

-اصلا بهت نمیاد ساکت باشی!

کمی با من مدارا کن
گندم تکانی به خود داده، سمت اش می چرخد، از پشت به در تکیه داده و می گوید:
-به توام نمیاد از روی ظاهر قضاوت کنی!
فرزام باز هم می خندد، چه خوش خنده شده این عزیز دل!
-دقت کردم، دنبال فرصتی که تماما حرف های خودمو به خودم تحویل بدی!
این بار گندم می خندد.
-من این لطف رو شامل هر کسی نمی کنم!
لحن اش پر از شیطنت بود و شوخ طبعی!
فرزام با لبخند کوتاه نگاه اش کرده و دوباره به جلو خیره می شود.
-الان یعنی بهم لطف کردی!
گندم چشم از نیم رخ اش بر نمی دارد.
گردن کج کرده می گوید:
-تقریبا!
فرزام ابرو بالا می دهد.
-حالا چجوری این لطف رو جبران کنم؟
گندم، دست به بغل و با همان گردن کج، می گوید:
-وقتی پیشمی اخم کن!

این سری جفت ابروهای فرزام هم زمان بالا رفته و چند ثانیه همان طور می مانند!

کمی با من مدارا کن
ماشین را با کمی مکث کنار خیابان کشیده و مثل گندم از پشت به در تکیه داده و نگاه
اش می کند، با لبخندی محو.

-وقتی این طوری حرف میزنی، به فکرِ عواقبِ بعد اش هم هستی؟

گندم دست هایش را در هم تاب داده و می گوید:

-بستگی داره عواقب اش چی باشه!

فرزام کمر اش را از در کنده و به جلو خم می شود، آنقدری که صورت اش نزدیکِ صورتِ
گندم قرار می گیرد.. صورت اش را کاملا از نظر گذرانده و روی چشم هایش مکث می کند.

-کاش وقتی ته نگاهِ کسی خواستن رو می خونی، خدا بهم حلالتون می کرد!

قلب گندم می ایستد، بخدا که می ایستد!

آب دهان اش را به زحمت قورت داده و می گوید:

-الان ینی ته نگاه من خواستن رو خوندی؟

لبخندِ فرزام باز نمایان می شود.

-خودت نمی دونی؟

به چشم های فرزام نگاه می دوزد.

-پس چرا من تو نگاهِ تو چیزی نمی خونم؟

دست فرزام جلو می رود، شال گندم را عقب برده و تکه ای از موهایش را بیرون می کشد،
همان تکه از موها را نوازش کرده و می گوید:

-خواندن چشم کارِ هر کسی نیست که، قلق داره!

گندم خیره ی نوازشِ فرزام رویِ موهایش، با صدایی تحلیل رفته می پرسد:

کمی با من مدارا کن
-چیه قلقش؟ به منم بگو!

فرزام موهای گندم را دور انگشت اش پیچ داده و با لذت نگاه اش می کند.

-لازم داری؟

گندم نفس می گیرد.

-آره، میخوام از تو نگاه یه نفر بفهمم حس اش بهم چیه!

فرزام چشم از موهای گندم گرفته و به نگاه اش می دوزد.

-خب چرا از خودش نمی پرسی؟

گندم نیمچه لبخندی می زند.

-برای اینکه اون از خودم نپرسید، از چشم هام فهمید!

فرزام موهای گندم را رها کرده و دست چپ اش را روی فرمان می گذارد.

-پس درست فهمیده!

گندم سکوت می کند.. در ظاهر آرام است و از داخل طوفانی!

فرزام، با دست آزاد اش، ته ریش اش را لمس کرده و سر اش را جلو می برد.. دم گوش

گندم مکث کرده و با لحنی آرام می گوید:

-اون یه نفر اگر حسی بهت نداشت، دنبال احساس داشتن یا نداشتن تو هم نمی گشت!

گرم بود!

اصلا گرم بودن برای یک لحظه بود، ماشین کوره ی آتش بود!

زمزمه می کند:

کمی با من مدارا کن
-برو عقب!

فرزام می خندد.. نفس گرم اش روی گردن گندم حال اش را بد می کند.. یک بد خیلی
خوب!

سر اش را عقب می کشد.. موهای گندم را عقب رانده و شال اش را جلو می کشد.. ناشیانه
از جلو گره اش می زند که گندم با خنده نگاه اش می کند.

فرزام عقب کشیده و می پرسد:

-چرا می خندی؟

گندم با اشاره به گره ی شال اش می گوید:

-این چه وضعه شال بستنه آخه؟

فرزام ماشین را روشن کرده و می گوید:

-خیلی هم خوبه، اینجوری محکم کاری شده، دیگه عقب نمیره، موهات نمیریزن بیرون!

گندم با تکان سر به طرفین، گره ی شال را باز کرده و رها می کند.

یسنا زنگ زده و کلی غر می زند سر اش..

فرزام با آرامش تمام رانندگی می کند و گندم حالا، با بی پروایی تمام نگاه بهش دوخته.

-نبین ظاهر آروممو، اینجوری که تو ذل زدی بهم، تمام تمرکزمو از دست میدم یهو دیدی
فرمونو ول کردم تورو چسبیدمااا، دیگه اتفاق های بعدش هم پای تو!

گندم با لبخند بدون اینکه نگاه بر دارد می گوید:

-باشه، اتفاقای بعدش گردن من!

فرزام خنده آلود پررویی نثار اش کرده و کمی سرعت ماشین را افزایش می دهد.

یسنا با دیدنشان کنار هم، آن هم شانه به شانه، حدس اش به یقین تبدیل می شود!
گندم چشمکی حواله اش می کند که دیگر مطمئن مطمئن می شود که بینشان صمیمیتی
شکل گرفته!

فرزام از عمد کنار گندم نشسته و لبخند پر از شیطنت یسنا را نادیده می گیرد.
رضا قلیان را جلوی کسیده و زیر چشمی به گندم خیره می شود.. فتانه چشم غره ای
بهش می رود.

-باز دلت در دسر نخواد رضا، حواست جلوت باشه.

فرزام استکان چایی را جلوی گندم گذاشته و جواب همسر فتانه را می دهد.
گندم که مشغول جواب نوشتن برای کاوه بود، با دیدن دست فرزام که استکان را جلوی
قرار داده، لبخندی از ته دل می زند.

یسنا، کیسه ی تخمه را وسط انداخته و می گوید:

-هر کی هر چی میخوره بگه بنویسم اینجا، من ناهارم نخوردم، گشمنه!
یاسر، پکی عمیق به قلیان زده و شلنگ را سمت رضا می گیرد.

-من بختیاری!

فرزام، شانه اش را به شانه ی گندم تکیه داده و آرام می پرسد:

-حواست کجاست عزیزم؟ چی می خوری؟

عزیزم، یک کلمه ی کاملا جا افتاده و معلومی بود اما نه برای گندم!

بگویم قلب اش از جا کنده شد، دروغ نبود!

کمی با من مدارا کن
کوتاه می گوید:

-فرقی نداره!

اما در واقع در توان اش نبود که بیشتر صحبت کند!

فرزام، دو پرس جوجه می گوید که فتانه این بار آشکارا خندیده و می پرسد:

-عمو جان بین شما و گندم جان خبریه؟

گندم لیوان چایی به دست نگاه اش کرده و یک قلوپ از چایی اش را سر می کشد.

فرزام عادی و بی پروا می گوید:

-آره میخوام برم خواستگاریش!

چایی در گلوئی گندم پریده و به سرفه می افتد!

یسنا فوراً خود اش را کنار گندم رسانده و کوتاه به پشت اش می زند.. فرزام استکان چایی

را از دست اش گرفته و می پرسد:

-چت شد یهو؟

گندم به معنی "هیچی" ابرو بالا می دهد اما یاسر با خنده و شوخ طبعی می گوید:

-نگران نباش عمو جان، بس که شوهر کمه، تا گفتی میرم خواستگاریش بچه ذوق زده شد!

جمع به خنده افتاده و خود گندم هم می خندد!

فرزام با پایش محکم به زانوئی یاسر کوبیده و الکی اخم می کند.

-جمع کن خودتو!

یسنا کنار گوش گندم زمزمه می کند.

کمی با من مدارا کن
-حاجت روا شد!

گندم سردرگم نگاه بهش می دوزد.. خوب می داند که هنوز اول راه است و کلی کار دارد!
یسنا منظور اش را گرفته و بی حرف و واکنشی چشم می گیرد.
بعدا باید مفصل با هم صحبت می کردند فعلا وقت اش نبود.
گارسون سفارش هایشان را آورده و روی تخت می چیند..
بعد از شام، هر کسی یک بحثی راه می اندازد..

در آخر به پیشنهاد فتانه، بازی جرات حقیقت راه می افتد اما همان اوایل بازی، مهرانه خانم با فرزام تماس گرفته و می گوید که حال مادر اش بد شده و الان توی بیمارستان هستند!

همه به هول و ولا می افتند.. فرزام با عجله از کنارشان گذشته و رو به گندم فقط می گوید:
-زود بیا!

گندم نگاهی کوتاه سمت یسنا که گریه می کرد، انداخته و دست اش را می گیرد.
با هم سمت خروجی راه می افتند..

یاسر از انتهای سالن آمده و بغل دست یسنا می ایستد.

یسنا، دست اش را از دست گندم خارج کرده و می گوید:

-برو گندم تو، فرزام منتظرته، ما هم پشت سرتون میایم.

گندم با "باشه ای" آرام قدم هایش را تند تر کرده و بیرون می رود.

فرزام کلافه، همین که گندم سوار می شود، گاز داده و با تمام سرعت راه می افتد.

-من نباید میومدم باهات!

کمی با من مدارا کن
جواب گندم را با "چرایبی" آرام می دهد.

گندم پنجره را کمی پایین می دهد.

-می تونستم خودم برگردم.

فرزام کوتاه نگاه اش می کند.

-مگه خودت اومده بودی که خودت برگردی؟

گندم فقط نگاه اش می کند.. به شدت اخم دارد و همین برای دل لرزاندن کافیست!

تا خود بیمارستان هر دو ساکت بودند..

فرزام به مادر اش فکر می کرد و گندم به اینکه اگر فرزام واقعا قصد خواستگاری و جلو آمدن داشته باشد، چجوری شرایط اش را برایش بازگو کند؟

جلوی بیمارستان، فرزام با گفتن "منتظر باش" پیاده شده و داخل می رود.

پشت سر ماشین فرزام، ماشین یاسر و رضا هم توقف می کنند.

گندم پیاده شده و یاسر و رضا و یسنا با عجله به داخل می روند.. دختر فتانه گریه می کرد و او همراه همسر اش، درگیر دخترشان بودند.

نیم ساعتی می گذرد.. یسنا، گریه کنان بیرون می آید، خود را بغل گندم انداخته و زار می زند!

گندم نگران تن اش را کمی فاصله می دهد:

-چیه یسنا؟ چی شده؟

فتانه هم کنارشان ایستاده و سوال گندم را تکرار می کند.

کمی با من مدارا کن
یسنا، هق هق کنان می گوید.

-مامان بزرگ سخته ی مغزی کرده، رفته کما!

گندم نچی از سرِ ناراحتی گفته و گریه ی فتانه بلند می شود.

سه روز بعد، مادرِ فرزام چشم هایش را برای همیشه بسته و همه را عزادار می کند!

خانه می شود پر از مهمان و گندم پا ب پای یسنا اشک می ریزد.. ناراحتی فرزام و حال بد
اش، چیزی نبود که بتواند نادیده اش بگیرد!

یسنا کاهویی داخل دهان اش گذاشته و می گوید.

-قرار بود عید بریم شمال، اما خب چون اولین عید بعد فوتِ مامان بزرگه مطمئنا نمیشه،
ولی نگران نباش تابستون مخشونو میخورم یه مسافرتی بریم، بمیرم برات این مدت فرزام
خونت حسابی افت کرده!

گندم، زیرِ سوپ را خاموش کرده و کاسه ای از کابینت بر می دارد.

-بیا این سوپو ببر برای عمو جونت، کم حرف بزن.

کاسه را پر از سوپ کرده و داخل سینی قرار می دهد.

یسنا با خنده می گوید:

-میگم بهش که چقدر با عشق پختی این سوپو!

کمی با من مدارا کن
گندم پشت صندلی می نشیند.

-حتما بگو..

بعد بلند تر ادامه می دهد.

-نری بشینی وِ دل اش، بیا بالا تنهام من، میخوام باهات حرف بزنم!

یسنا بلند تر "باشه ای" گفته و در را می بندد.

دو ماه از فوتِ مادر فرزام می گذشت و تا آن موقع گندم اصلا نتوانسته بود درست و حسابی فرزام را ببیند.

اوایل که خواهر و زنداداش هایش کلا پایین خانه ی فرزام بودند، بعد هم که مریضی آقا همایون و افتِ قند و فشار اش، دو هفته ای گندم را درگیر کرده بود.

تمام دلتنگی هایشان، آخر شب می شد تماسی کوتاه و تمام!

حالا هم که یسنا می گفت حسابی سرما خورده و نای بلند شدن ندارد.. چون مهرانه خانم پایین بود، نشد که خود اش برود، اما سوپی به قولِ یسنا پر از عشق درست کرده و فرستاد پایین.

تمام ذهن اش درگیر حرف زدن با فرزام و گفتنِ ماجرایش بود اما حقیقتا که می ترسید!
فرزام اگر می رفت..

اصلا تصور اش هم سخت بود، قطعا نابود می شد و دیگر کسی به اسم گندم وجود نداشت!

از خرد کردنِ کاهو ها که فارغ می شود.. کلم ها را هم خرد کرده و دست هایش را می شوید.

کمی با من مدارا کن

روی میز و ظرفشویی را تمیز کرده و زیر لب نق می زند که چرا یسنا نیامد.

همان موقع در زده می شود..

باز اش که می کند، از دیدن چشم های سرخ یسنا متعجب، کاسه را گرفته و می پرسد.

-چیه؟

یسنا، داخل شده و در را می بندد.

-بریم بشینیم میگم.

همراه هم سمت کانپه ها رفته و گندم سینی و کاسه را روی عسلی قرار می دهد.

-خب؟

یسنا نگاه اش می کند.. حتما صدای بلند عمه مهرانه اش را نشینده بود!

-سوپو که بردم پایین، عمو تنها بود بهش گفتم گندمت برات سوپ فرستاده اونم با کلی عشق!.. نگو عمه مهرانه تو بالکون بوده شنیده، با حرص اومد کاسه رو گرفت برد ریخت تو سینگ و گفت خودم سوپ درست کردم لازم نیست از این و اون سوپ بیاری پایین! با عمو کلی بحث اش شد و از خونه زد بیرون.

اون قسمت اش که تو پله بلند خطاب به گندم گفته بود "کم دورور داداشش باشه وگرنه بلده خوب دمشو بچینه" رو فاکتور گرفته بود!

گندم اخم کرده می پرسد:

-الان فرزام تنهاست؟

یسنا سر اش را به معنی تایید تکان می دهد.

گندم بلند شده و کاسه ی دیگری را پر از سوپ می کند، رو به یسنا که نگاه اش می کرد می گوید:

کمی با من مدارا کن

-من میرم پایین، بخدا دلم برایش یه ذره شده، در بازه؟

یسنا با لبخند، آره ای گفته و گندم با همان بلیز شلوار مشکی و موهای باز، پایین می رود.
در را آرام هل داده و داخل می شود.

سمت اتاق فرزام رفته و در را باز می کند.. کسی نبود.

سینی سوپ را روی عسلی کنار تخت گذاشته و می خواهد از اتاق بیرون برود که صدای فرزام از پذیرایی بلند می شود.

-یسنا بیا برو به گندم بگو یه کاسه دیگه از اون سوپ پر از عشق اش بفرسته پایین.. نه نه، خود اش بیاره، توام برو بالا اگر زحمتی نیست!
می خندد، آرام.

فکر کرده یسناست.. از پشت به او که با حوله ی روی موهایش روی کاناپه نشسته بود، نزدیک شده و حوله را می کشد، دست اش را لابلای موهای نم دار اش برده و بوی شامپو را به ریه هایش می فرستد.

-شما امر کن، حتما اطاعت میشه!

شتاب زده گردن اش را سمت گندم چرخانده و آرنج دست راست اش را به پشتیه کاناپه تکیه می دهد.

-عه عه، خدا چقدر سریع حرف دلمو اجابت کرد..

گندم با خنده، جفت دست هایش را کنار آرنج فرزام، روی کاناپه قرار داده و خیره اش می ماند.

-چقدر دلتنگی بده گندم!

گندم حرف اش را تایید می کند.

کمی با من مدارا کن
-میدونم!

فرزام این بار کامل می چرخد به پشت.. موهای گندم را توی دست گرفته و با نگاه به چشم
هایش می گوید:

-و چقدر این موها ت وسوسه انگیزه!

گندم لب می زند.

-اینم میدونم!

موهایش را پشت گوش اش فرستاده و می گوید:

-بیا بشین..

گندم نفس گرفته، کاناپه را دور زده و با کمی فاصله از فرزام می نشیند.

-بهتر نشدی؟

فرزام سر تکان می دهد.

-خیلی هم بد نبودم، یسنا بزرگ اش کرده، یکم فقط تب داشتم..

آرنج اش را دوباره به کاناپه تکیه داده و به چشم های گندم خیره می شود.

-پدرات بهتر شد؟

گندم پا روی پا می اندازد.

-خدا روشکر خوبه، افت قند کلی اذیت اش کرد.

فرزام دوباره، موهای گندم را که روی شانه اش رها بودند را توی دست گرفته و می گوید:

کمی با من مدارا کن

-اگر مادرم نمی رفت، شاید الان حلالم بودی، اون وقت بلد بودم چجوری جواب این موهایی باز و این نگاه پر از عشق رو بدم!

گندم می خندد و فرزام کمی نزدیک اش می رود.

-خیلی دلم میخوادت گندم، اما باید صبر کنم، خیلی باید صبر کنم!

موهای توی دست اش را بالا برده و بوسه ای رویشان می زند.. انگار که به قلبِ گندم تیر می زنند، همان قدر درد آور!

فرزام اگر می فهمید...

-یسنا میگه تولدت نزدیکه..

نگاه از موهایش که هم چنان در دست فرزام اسیر بود گرفته و به چشم هایش می دوزد.

-آره.. سوم دی ماه.

فرزام دوباره نزدیک اش می رود.. دیگر فاصله ای ندارند.

-کادو چی میخوای؟

کاش می توانست بگوید خودت را، فقط و فقط خودت را در حالی که از تمام گذشته ام خبر داری!

اما فقط می خندد، مثل همیشه نه ها، خنده ای تلخ!

-آدم که کادو رو نمی پرسه؟

فرزام هم می خندد، واقعی.

-پس چیکار می کنه؟

-خودش انتخاب می کنه.

کمی با من مدارا کن
فرزام ابرو بالا می دهد.

-خب تو این سری عفو بفرما، خودت بگو چی میخوای، چون من واقعا نمیدونم این جور
مواقع چی باید خرید و چیکار کرد!

گندم، دست جلو برده و تکه ای از موهای نم داره فرزام را که روی پیشانی اش افتاده بود را
بالا می دهد.

-اینجوری خیلی هم عالی، باید کلی وسواس و سلیقه به خرج بدی.. از یسنا کمک نگیریاا.

فرزام موهای گندم را رها کرده و سر اش را عقب می دهد، چند سرفه ی کوتاه پشت سر
هم کرده و کمی از گندم فاصله می گیرد.

-سوپ آورده بودم برات، یخ کرد تو اتاق.

به دنبال این حرف از جا بلند شده و سمت اتاق می رود.

سوپ خیلی هم یخ نکرده بود، قابل خوردن بود.

اما حال گندم بد بود، انگار بجای سوپ، او یخ کرده بود!

تازه خواب اش برده بود که صدای زنگ موبایل اش، هراسان اش می کند.

نیم خیز شده و موبایل را بر می دارد.. کاوه چه می گوید نصف شبی، نکند باز حال پدر اش
بد شده باشد!

آیکون تماس را لمس کرده و جواب می دهد.

-خیر باشه کاوه، چی شده نصف شبی؟

کمی با من مدارا کن
صدای کاوه با کلافگی بلند می شود.

-من جلوی در خونه اتم گندم، درو بزن بیام بالا.

گندم متعجب با گفتن "چی شده؟" از تخت پایین رفته و اتاق را ترک می کند.

کاوه بدون جواب، تماس را قطع کرده و همین که گندم در را می زند، فوراً داخل می شود.
یک بار قبلاً گندم را به خانه اش رسانده بود و این دومین بار بود که پا توی این خانه می گذاشت.

گندم نگران جلوی در منتظر بود که با صدای صحبت کاوه و فرزام، شال را از آویز کنار در برداشته و روی سر و شانه اش کشیده و پایین می رود.

-کاوه؟

با صدای گندم هر دو سمت اش می چرخند.

فرزام انگار که تازه از راه رسیده یا دارد جایی می رود.. نصف شبی!

_سلام، داشتم میومدم بالا این آقا رو دیدم، نگفته بودی باز پرسى هم داره خونه ات!

گندم اخم کرده جلو می رود.

-باز پرسیه چیه، برو بالا میام الان.

کاوه کف دست اش به بازوی فرزام کوبیده و با گفتن "فعلاً" از کنارشان گذشته و بالا می رود.

فرزام بی اراده با لحنی خشن می گوید:

-نصف شبی مهمون بازی می کنی!

گندم نزدیک اش می شود.

کمی با من مدارا کن

-حالت خوب نیست انگار، کجا می رفتی؟

فرزام در خانه اش را بسته و روبروی گندم می ایستد.

-شاید منم داشتم یکی از همین مهمونی هارو می رفتم!

گندم با حالی بد نگاه اش می کند.. واقعا چه فکر می کرد درباره اش! همان سوال را می پرسد:

-تو درباره ی من چی فکر می کنی فرزام؟

فرزام، می داند که زیاده روی کرده، کمی مکث کرده و آرام می گوید:

-معذرت میخوام، یسنا زنگ زد که حال پدر اش بد شده برم بیمارستان، کلافه ام، اصلا نمی دونم چرا این حرفو زدم!

گندم نفسی عمیق می کشید.

-برو، به منم اطلاع بده از حالشون، دیگه فکر نکنم بتونم بخوابم تا صبح!

فرزام سر تکان داده و می ماند که چگونه بپرسد آن پسر کیست که دوباره سوتفاهم نشود اما نمی داند چگونه.. گندم می فهمد، لبه ی کت اش را گرفته و توی نگاه اش خیره می شود.

-کاوه برادرمه جنابِ نعیم، حالا برو!

...

روبروی کاوه که لیوان آب را برای بار دوم سر می کشید، نشسته و می پرسد:

-چی شده که یادت افتادم نصف شبی؟

کاوه لیوان را روی عسلی گذاشته و می گوید:

کمی با من مدارا کن

-با بچه ها بیرون بودیم، یکم از اون زهرماری هایی که بابا قدغن کرده خوردیم، دیدم برم
خونه دعوا راه میفته گفتم امشب میرم پیش گندم، حالا بدو پتو بالشت بیار که حسابی
خوابم میادا!

گندم با حرص، دست اش را به معنی "خاک تو سرت" پایین بالا کرده و سمت اتاق می رود.

-خب تو که میدونی بابا خوشش نمیاد، نرو طرف این چیزا، نیممیری بخدا!

کاوه پتو و بالشت را گرفته و فوراً دراز می کشد.

-من نمی تونم به دوستانم بگم پایه نیستم چون بابام دوست نداره! ولمون کن آجایی، برو
بخواب، شب بخیر!

بعد بلند تر می گوید.

-راستی، این یارو که پایین دیدمش، دوستت داره ها، من این چیزارو بلدم، تا دیدت
چشمات درخشید!

حرف اش، لبخندی کوتاه و آنی روی لب های گندم می نشاند!

یک ماه تمام هم گذشت..

کمی با من مدارا کن

تمام آن یک ماه، با فرزام بود و دل اش پر از درد.. خیلی خواست از گذشته اش بگوید اما هر سری پشیمان شد و در واقع ترس جلوی قدم علم کرد!

صبح روز تولد اش.. پر از حال خوب بلند شد.. تصمیم داشت شب، هر طوری شده به فرزام همه چیز را بگوید و بار سنگین را از دوش اش بردارد.

بعد اش را خدا بزرگ بود.. وقتی که این تصمیم را گرفته بود مطمئن نبود آخر قصه اش خوب شود!

دوشی گرفته و روی تخت می نشیند.. توی اینستا، تک به تک جواب تبریک تولد چند نفر را داده و با زنگ آیفون از جا بلند می شود.

آقای کلاه به سر، می گوید که امانتی دارد.

اف اف را زده و می گوید ببرند طبقه ی دوم.

دسته گل رز سفیدی که قلب گندم را ملامال از حال خوب می کند.. روی کارت نوشته شده بود "یادت نره، یه نفر خیلی دوستت داره!"

گل را بوییده و آرام می گوید:

-فدای اون یه نفر بشم خودم!

دسته گل را روی اپن گذاشته و نسکافه ای برای خود اش درست می کند.

موبایل اش زنگ می خورد..

لیوان نسکافه را روی اپن گذاشته و به اتاق بر می گردد.. با دیدن شماره ی باربد، به آنی نگران می شود، قلب اش هشدار می دهد!

جواب می دهد.

کمی با من مدارا کن
-بله؟

لحن و صدای بارید اصلا خوب نیست!

-گندم؟

روی تخت می افتد.

-چی شده؟

حرف بارید، قلب اش را به تپش می اندازد.

-نگران نشیا، ماهان تصادف کرده، حالش خ...

نمی شنید.. اتاق دور سر اش می چرخید، موبایل از دست اش رها شده و مات می ماند.

کمی که می گذرد، به خود اش آمده و دوباره موبایل را بر می دارد.

-الو بارید، الو؟

تماس قطع شده.. با دستی لرزان شماره اش را می گیرد.

-بارید، چی شده ماهان، توروخدا راستشو بگو..

بارید مجدد می گوید.

-تصادف کرده، حال اش خوبه نگران نباش، گفت به تو بگم بیای پیشش، برا همین زنگ
زدم.

گندم، اشک ریزان و تند تند در حالی که چمدان اش را از زیر تخت بر می داشت می پرسد:

-پس چرا خودش زنگ نزد بهم؟

بارید، با مکثی کوتاه می گوید.

-بردنش اتاق عمل، اما به جون خودش حالش خوبه، خداروشکر خطر رفع شده!

کمی با من مدارا کن
گندم با حق حق، چند بار پشت سر هم وای گفته و لباس هایش را سرسری داخل چمدان
می چیند.

تماس را قطع کرده و به پدر اش زنگ می زند، روی اسپیکر گذاشته و از دراور بغل تخت،
شناسنامه و گذرنامه و کارت ملی و کارت بانکی اش را برداشته و داخل کیف دستی اش می
گذارد.

پدر اش جواب می دهد.

-جانم گندم؟

-بابا بابا، بارید زنگ زد که ماهان تصادف کرده بردنش اتاق عمل، بابا باید برم پیشش،
توروخدا یه بلیط فوری برام رزرو کن، بابا مرگ من یه زنگ بزن به اون یارو دوستت تو
فرودگاه، بگو بهش، الان من راه می افتم بابا توروخدا!

آقا همایون صدایش می زند.

-گندم، باباجان، آروم باش دخترم آروم باش، الان خودم میام دنبالت.

گندم تند می گوید.

-نه بابا نه، من خودم میرم با کاوه بیاین فرودگاه، ماشین منو بیاره من برم.. فقط زود بابا،
توروخدا زود.

چمدان را کشیده و با عجله لباسی تن می کند.

اصلا نمی داند چگونه از خانه خارج شده و با چه سرعتی راه فرودگاه را در پیش می گیرد.
پشت فرمان، توی تلگرام، برای یسنا وویس می فرستد.

کمی با من مدارا کن

-یسنا، ماهان تصادف کرده باید برم پیشش، تو راه فرودگاهم، کلید یدک خونه ام، داخل
جاکفشی جلوی در هست، به خونه سر بزن، گاز و برق و همه چیزو چک کن، من سرسری
اومدم بیرون اصلا نفهمیدم چی کار کردم!

سند کرده و موبایل را روی صندلی رها می کند.

دوتا پرواز برای ازمیر ترکیه بود، یکی هشت شب که پر بود، یکی هم برای دو شب..

کلی التماس کرد تا برای هشت شب بلیط بگیرد اما نشد که نشد!

یک ساعت بعد پدر اش و کاوه هم رسیدند..

پدر اش، با برادرِ رئیس فرودگاه آشنا بود، خود اش را که معرفی کرد، طرف با کلی احترام
تقریباً پارت بازی کرده و قرار شد گندم با همان پرواز هشت شب راهی شود.

ساعت دو و نیم بود و کلی ساعت تا هشت شب بود!

سه چهار بار با باربد تماس گرفته بود..

هیچ وقت فکر نمی کرد کار اش به جایی برسد که به آن حال و روز بیفتد!

پدر اش می رود، کاوه می ماند تا او را راهی کند.

بیرون فرودگاه، بند پالتویش را بسته و از کاوه می خواهد لیوانی چایی برایش بخرد..

از صبح هیچی نخورده بود و گریه ی زیاد هم دلیلِ سردردِ وحشتناک اش بود.

کاوه که می رود.. می خواهد از پله ها پایین برود که پایش سر خورده و موبایل اش از
دست اش رها می شود..

می شکند!

عصبی روی همان پله نشسته و هق هق اش را رها می کند!

کاوه با استکان های چایی کنار اش نشسته و استکان ها را کنار اش می گذارد.

کمی با من مدارا کن
بغل اش می کند.

-گریه نکن آبجی، بخدا دلم درد میگیره، من مطمئنم حالش خوبه، آروم باش!
گندم، سر اش را بلند کرده اشک هایش را می گیرد.. موبایل اش را بالا گرفته و می گوید:
-از دستم افتاد، شکست!

کاوه با خنده و شوخی می گوید:

-برا همین زار میزدی، خب دختر خوب این که گریه نداره، امشب تولدته برو بیا، به بابا
سفارش می کنم یه آیفون سیزده مثنی برات بگیره جیگرت حال بیاد!
گندم میان گریه خندیده و چند بار پشت سر هم نفس عمیق می کشد.
دم رفتن، کاوه موبایل خود اش را داده و می گوید:

-فقط جان کاوه وارد جزئیات نشو، تو پیام و واتساپ و تلگرام و اینستاگرام و اینا رو
قسمت پیاماش نرو، یه ریز آبرو دارم پیشت، نبر!
گندم مثنی حواله اش کرده و می رود.

اشک هایش خشک نمی شدند، هی این پا و اون پا می شد و اشک می ریخت!
بیتا به دنبال اش می آید..

کمی با من مدارا کن

تا رسیدن به بیمارستان، فقط گریه کرده و اصلا به حرف بی‌تا که می‌گوید حال اش خوب است توجهی نمی‌کند!

تا نبینتش، تا بغل اش نکند، تا با او صحبت نکند آرام نمی‌شود که نمی‌شود!

با باربد روبرو می‌شود، فقط سلامی زمزمه کرده و از کنار اش می‌گذرد.

بی‌تا درک اش می‌کند، حال و روز اش واقعا بد بود!

ماهان بیمارستان خصوصی بستری بود و کسی کاری نداشت که سه صبح وقت ملاقات مریض نیست!

کنار تخت ماهان اش نشسته و موهایش را نوازش می‌کند.. سر اش شکسته بود و دل گندم درد می‌کرد!

سر اش را کنار بالشت ماهان گذاشته و چشم‌هایش را می‌بندد، اشک‌هایش سر خورده و پایین می‌ریزند.

بی‌طاقت بود، خیلی خیلی بی‌طاقت.

کاش ماهان بیدار شده و با او صحبت می‌کرد..

قلب اش درد می‌کند و گردن اش تیر می‌کشد.

پرستار می‌گوید بخاطر مسکنی که بهش تزریق شده، خوابیده.

هوا دیگر کاملا روشن شده بود که ماهان ناله کنان چشم باز می‌کند.. گندم سر اش را بلند کرده و با دست‌هایش دو طرف صورت ماهان را می‌گیرد.

-ماهانم، عزیز دلم، ببین منو!

ماهان به صورت مادر اش خیره می‌شود، آرام می‌گوید:

-مامان!

کمی با من مدارا کن

گندم بوسه ای روی جفت چشم های ماهان می کرد.

-جانم دردت تو سرم، جانم قشنگم.. خوبی؟ درد نداری؟

ماهان گیج و منگ از اثرات آرامبخش، کوتاه زمزمه می کند.

-سرم درد می کنه!

گندم، دستی روی سر اش کشیده و می گوید:

-فدای سرت بشم من، بهتر میشی، تحمل کن، تو مرد قوی مامانی..

ماهان نیم لبخندی زده و نوازش مادر اش را به جان می خرد!

به گفته ی بیتا، ماهان با هم مدرسه اش با دوچرخه میرن بیرون که ماهان با یک ماشین تصادف می کند، نداشتن کلاه باعث شکستن سر اش میشود.

دکتر اش می گفت خطر رفع شده و دو روز بعد مرخص می شود.

خود گندم خواست تمام آن دو روز را پیش اش بماند.

باربد، زود به زود بهشان سر می زد و ماهان کیفور از حضور مادر اش، لبخند از لب هایش جدا نمی شد.

...

بعد از اینکه مطمئن شد ماهان خوابیده، گوشی به دست از اتاق خارج می شود..

سمت بالکون توی سالن بیمارستان رفته و توی تاریک روشن هوا، آنجا می ایستد.

صفحه ی موبایل را روشن می کند، پنج عصر بود.

کمی با من مدارا کن
توی آن زمان هیچ خبری از فرزام نداشت، با خود اش فکر می کرد یسنا چه توجیحی برای
رفتن بی خبر گندم به عمویش می داد؟!
مطمعن بود فرزام او را سوال پیچ می کند..

شکستن گوشه اش لحظه ی آخر خیلی بد شد، مخصوصا که آن قدر حال اش خراب بود
که اصلا به فکر اش نرسید سیم کارت اش را داخل گوشه کاوه بیندازد!

موبایل را همان طور به کاوه داده و آمده بود!

صدای زنگ گوشه بلند می شود.. شماره به نظر اش آشنا می آید، جواب می دهد.

-بله؟

صدای یسنا گوش هایش را پر می کند.

-گندم، خوبی؟

-سلام، چخبر یسنا؟ الان داشتم بهت فکر می کردم!

صدای پوزخند یسنا را می شنود.

-زحمت کشیدی واقعا.. رفتی حاجی حاجی مگه منو با این دیو دو سر تنها گذاشتی، مغزمو
خورده، چی بگم بهش گندم، داره دیوانه میشه!

گندم بی هوا بغض می کند..

به زحمت قورت اش داده و با کمی دل دل کردن می گوید:

-یسنا همه چیزو بهش بگو.. خودم میخواستم شب تولدم باهاش صحبت کنم اما دیدی
که چی شد.. بالاخره باید بفهمه، بگو بهش، من هفته ی دیگه احتمالا بر می گردم، پیام
بینم چه خاکی تو سرم باید بریزم..

بعد با آهی کوتاه آرام تر ادامه می دهد.

-از اکثرالعملش میترسم یسنا، خیلی میترسم!

یسنا نچی بلند گفته و ناراحت طول و عرض اتاق اش را طی می کند.

-گندم بد جوری عصبیه، مخصوصا که موبایلت خاموشه و هیچ خبری ازت نداره، دیروز نزدیک بود عمه مهرانه رو بیرون کنه، پا تو یه کفش کرده که بره برای عمو خواستگاری دخترِ همسایه اشون!

قلب گندم زخم می خورد.. به زحمت می پرسد:

-فرزام چی گفت؟

یسنا روی تخت می نشیند.

-سر همین با عمه بحث اش شد، گفت خود اش یکی رو زیر نظر داره، عمه هم بهش توپید که لابد تورو میگه، عمو هم گفت آره منظورش تویی، عمه کلی ایراد روت گذاشت و بحثشون بالا گرفت، به زحمت عمه رو فرستادم رفت، بعدشم تیر عمو مستقیم منو نشانه گرفت که مطمئنه من میدونم تو کجایی و چرا رفتی اما بهش نمیگم!

اشک گندم می ریزد.. احساس می کند روی هواست، صدای یسنا را می شنود.

-زنگ زدم خونتون مامانت گفت چی شده و موبایلت شکسته، شماره ی کاوه رو ازشون گرفتم.. خوب عقل کل تو چرا سیم کارتتو نبردی با خودت، یا لااقل یه زنگ بهم میزدی.

گندم نفس گرفته و اشک هایش را پاک می کند.

-فکرم مشغول بود یسنا، حال و روزم گفتنی نیست!

یسنا با ناراحتی جویایِ حال ماهان می شود، گندم می گوید که خطر رفع شده و فردا مرخص می شود.

کلافه پاهایش را تکان داده و برگه و خودکار را روی عسلی میندازد.

مثلا نصف کارهای شرکت را آورده بود خانه انجام دهد.. چه دل خوشی دارد!

یسنا سینی چایی به دست، آمده و روبرویش می نشیند.

-چرا باز ناراحتی عمو؟

چشم غره ی غلیظی بهش می رود.. خوب می داند دلیل حال بدش را و باز هم سوال می پرسد.

یسنا سر به زیر، دست هایش را در هم تاب داده و بعد از کمی مکث دل به دریا می زند.

-گندم گفت همه چیزو بگم بهت!

جفت ابروهای فرزام اتوماتیک وار بالا می روند.

-همه چیزو؟ همه چیز چیه؟ اصلا گندمو کجا دیدی تو؟ گوشیش که کلا خاموشه!

-گوشی کاوه دستشه...

در برابر "چرای" فرزام سکوت می کند.

-با توام یسنا، کم کم دارم دیوانه میشما، حرف بزن!

یسنا نگاه اش نمی کند.. آب دهان اش را قورت داده و مو به مو زندگی گندم را برایش تعریف می کند.

کمی با من مدارا کن

هر حرفی که از دهان یسنا خارج می شود، صورت فرزام بیشتر در هم می رود.. در آخر عین یک تیکه سنگ، مات مانده و به عسلی جلو رویش خیره می ماند!

فکر اینکه رو دست خورده تمام باور اش را زیر سوال می برد!

یسنا می گوید گندم بخاطر او زندگی اش را تمام کرده.. چه مسخره!

عشق دیگر این مدلی اش را ندیده بود!

سکوت و سکوت و سکوت!

بلند شده و به اتاق می رود.. در را بسته و بالافاصله قفل می کند.

دل اش خواب می خواهد، چند روزی می شود که نخوابیده، بخاطر یه مو ابریشمی که بد توی پر اش زده بود.

آرنج اش را روی پیشانی اش گذاشته و چشم هایش را می بندد.

صدای یسنا را شنیده و انگار نمی شنود.

چه می گوید برای خود، از گندم دفاع می کند!

یسنا انقدر می گوید و جواب نمیگیرد که خسته شده و خانه را ترک می کند.

با صدای بسته شدن در، فرزام به پهلو چرخیده و بی اراده دست اش سمت موبایل اش می رود.

عکس گندم توی گوشی اش چرا بهش نیشخند می زند؟.. چرا دیگر چشم هایش پاک نیستند، چرا موهایش زیبا به نظر نمی آیند، چرا نگاه اش دیگر عشق را فریاد نمی زند!

چه بر سر اش آمده!

کاش خود اش بود.. اما نه! دیگر دل اش نمی خواهد او را ببیند، هرگز!

شده عین یک پسرک نوزده ساله که غرور اش خدشه دار شده!

کمی با من مدارا کن
به یسنا پیام می فرستد.

"به دوستت بگو بیا جمع کنه از خونه ی من بره، فراموش می کنم که چه نارویی بهم زده،
فقط دیگه دم پره من نباشه!"

سند کرده و با تمام خود دار بودن اش، لیوان روی عسلی را روی دیوار می کوبد.. هنوز
خشم اش خالی نشده!

بیتا برایش قهوه می آورد.. تشکری کرده و بر می دارد.

خجالت می کشید بگوید دل اش چایی می خواهد نه قهوه!

بیتا روبرویش نشسته و لبخندی حواله اش می کند.

-خسته ای، قهوه اتو بخور یه دوش بگیر استراحت کن.. نگران نباش بارید نمیاد اینجا، منم
برای ماهان ماکارونی درست می کنم.

گندم جرعه ای از قهوه اش را نوشیده و با تمام صداقت می گوید.

-تو خیلی خوبی بیتا، دلت پاکه.. یه دنیا ممنون که هوای ماهانم رو داری، تا آخر عمر
مدیونتم!

بیتا الکی اخم می کند.

کمی با من مدارا کن
-چی میگی گندم، میدونی که بارید چقدر برام عزیزه، ماهانم پسرشه، فرقی برام ندارن، تو
غصه ی ماهانو نخور، خودم عین جفت چشم هام مواظبشم.. حالا پاشو، خستگی داره از پا
درت میاره.

گندم با همان لبخند، بلند شده و سمت سرویس بهداشتی می رود.
تمام تن اش کرخت بود.

بعد از یک دوش حسابی، توی اتاق رفته و به خوابی عمیق می رود.
با بوی خوشی چشم باز می کند.. بوی غذا بود!
پتو را کنار زده و بلند می شود..

موهای نم دار اش را برس کشیده و جمع می کند.. هیچ لوازم آرایشی و بهداشتی با خود
نیاورده بود، از بس که دل نگران بود.

اتاق را ترک کرده و اول سری به ماهان می زند.. مشغول بازی بود.
کنار اش نشسته و جواب لبخند اش را می دهد.

-درد داری عزیزدلم؟

ماهان موبایل اش را روی عسلی گذاشته و به مادر اش خیره می شود.

-یکم.. خیلی بهترم، نگرانم نباش!

گندم سر اش را بغل گرفته و می بوسد.

-تمام وجودمی تو، باید بهم قول بدی خیلی مواظب خودت باشی ماهان، باشه؟

ماهان، باشه ای زمزمه کرده و بعد از چند ثانیه می گوید.

-مامان؟

کمی با من مدارا کن
گندم سر اش فاصله داد و به چشم هایش خیره می شود.

-جانم؟

ماهان، دست اش را گرفته و می پرسد:

-نمی خوام بیای با ما زندگی کنی؟ من و تو و بابا، مثل قبل؟

نگاه گندم کدر می شود.. لبخندی تلخ می زند.

-من و بابات دیگه از هم جدا شدیم، تمام شده، دیگه هیچ وقت حرفشو نزن!

ماهان، ناراحت سر به زیر انداخته و می گوید.

-بابا می خواد ازدواج کنه اما من راضی نیستم، کسی جای تورو نمیگیره مامان، نه برای
من، نه برای بابا!

ماهان همیشه بیشتر از سن اش می دانست.. درک اش خیلی بالا بود.

گندم دستی روی گونه ی پسرک اش کشیده و می گوید.

-اگر خواست ازدواج کنه تورو میبرم پیش خودم، نگران نباش.

ماهان کمی آرام شده، روی تخت دراز می کشد و گندم با گفتن "میرم ببینم عمه بیتا چیکار
می کنه" اتاق را ترک می کند.

اما در واقع هدف اش چیزی دیگر بود.

پشت اپن ایستاده و رو به بیتا که مشغول سالاد گرفتن بود می پرسد.

-این نزدیکی ها فروشگاه‌های چیزی نیست بتونم کمی خرید کنم؟

بیتا نگاه اش می کند..

کمی با من مدارا کن
-چه خریدی عزیزم؟

-لوازم آرایشی و بهداشتی هیچی نیاوردم.

بیتا سر تکان می دهد.

-دو خیابون پایین تر مرکز خرید هست، همه چی هم دارن، خواستی میتونم سفارش بدم
بیارن دم در.

گندم استقبال می کند.

-آره خیلی خوب میشه، چون تنهایی سخته، ماهانم نمیشه تنها بذاریم بریم.

بیتا با اشاره ی ابرو به دفترچه و قلم روی کانتور می گوید.

-هرچی نیاز داری بنویس پیام تماس بگیرم.

گندم تند تند لوازم مورد نیاز اش را نوشته و روی اپن می گذارد..

بیتا سمت تلفن سیار رفته و با یک تماس، یک ساعت بعد تمام لوازم ها به دست گندم
می رسد.

بیتا پول اش را قبول نکرده و می گوید.

-هدیه ی تولدت با تاخیر!

گندم ذهن و قلب اش می رود سمت فرزام و هدیه اش..

گلی که تمام وجود اش را پر از دوست داشتن کرده بود!

آرایشی کامل کرده و شلوار راسته ی طوسی، با پالتوی سفیدی تن می کند.. شال و کلاه
مشکی اش را برداشته و با برداشتن موبایل اش رو به بیتا می گوید.

-میخوام برم با باربد صحبت کنم، کار واجبی باهاش دارم.. لطفا یه اسنپ برام خبر کن و
آدرس محل کار باربد روهم بگو.

کمی با من مدارا کن
بیتا، بدون کنجکاوی و سوال و جوابی الکی، با گفتن "حتما" آدرس را روی برگه نوشته و درخواست ماشین می کند.

بیتا برای راحتی گندم، آدرس را به زبان ترکی نوشته و شماره تماس باربد را هم زیر برگه نوشته بود.

به محل کار باربد که می رسد، با او تماس گرفته و می گوید پایین مجتمع منتظر اش است..

باربد با تعجب از اش می خواهد به طبقه ی دوازدهم و داخل دفتر اش برود.

هوا سرد بود و دماغ و دست های گندم سرخ شده بودند.

روبروی باربد که می نشیند، از نگاه بی تفاوت اش جان می گیرد.. انگار زمان خوب همه چیز را در دست گرفته و روی باربد هم تاثیر گذاشته بود.

_ اگر می گفتم میومدم خونه ی بیتا، لازم نبود این همه راه بیایی تا اینجا.

پا روی پا انداخته و شال اش را از دور گردن اش باز می کند.

_ نمیخواستم جلوی بیتا و ماهان صحبت کنیم.

باربد به صورت اش دقیق می شود.. کمی لاغر شده.

_ خب، منتظرم بشنوم.

شال اش را روی کاناپه گذاشته و اولین دکمه ی پالتویش را باز می کند.

_ ماهان می گفت میخوای ازدواج کنی!

پوزخند باربد معنی خوبی نداشت!

_ نکنه ناراحتی؟

به حالتی مسخره می خندد.

کمی با من مدارا کن

-یادت که نرفته من زندگیمونو تمام کردم!

باربد بلند می شود.. عصبی دست هایش را بهم کوبیده و بلند می گوید.

-آفرین بهت.. حالا اومدی جایزتو بگیری؟

گندم هم متقابلا بلند شده و طرف اش می رود.

-الان وقته لودگی نیست باربد، اومدم باهات صحبت کنم!

باربد سمت میز کار اش رفته و سیگاری روشن می کند.. قوطی را سمت گندم می گیرد.

-میکشی؟

گندم با نگاهی گذرا به چشم هایش، سیگار را برداشته و فنک را هم از روی میز چنگ می زند.

باربد تنها کسی بود که می دانست گندم گاهی سیگار هم می کشد!

البته بعد از طلاق، آن روز اولین بار اش بود!

پکی عمیق به سیگار زده و دود اش را با لذت می بلعد!

به میز تکیه داده و می گوید:

-اگر واقعا قصدت جدیه، حضانت ماهانو بده به من!

باربد، سیگار دوم را هم روشن کرده و روی صندلی چرخ دار اش می نشیند.

-ازدواج من چه ربطی به ماهان داره، من اگرم بخوام ازدواج کنم طرفمو از وجود ماهان و مهم بودنش برام آگاه می کنم!

گندم سیگار را خاموش کرده و جفت دست هایش را روی میز کار باربد می گذارد.

-دلم نمیخواه نامادری بیاد بالا سر بچه ام!

کمی با من مدارا کن
لب های بارید از حرص جمع می شوند.

-تا همین چند دقیقه پیش که افتخار می کردی زندگیمونو تموم کردی، اون موقع به این
قضیه فکر نکرده بودی؟

گندم، در حالی که سعی دارد آرام باشد، با لحنی ملایم می گوید:

-برای جر و بحث نیومدم من، دارم ازت خواهش می کنم!

بارید کینه توزانه به نگاه گندم، نگاه می دوزد.

-منم یک سال تمام ازت خواهش کردم بیخیالِ طلاق بشی!

گندم نفسی عمیق می کشد.

-این قضیه فرق داره، ماهان ناراحته!

بارید این بار با خشمی آشکارا، محکم روی میز کوبیده و می گوید.

-بسه گندم.. خودتم خوب میدونی اصلا فرقی نداره، اگر ناراحتی ماهان برات مهم بود به
طلاق فکر نمی کردی.. گند زدی به همه چیز حالا تازه یادت به ماهان و ناراحتیش افتاده!..

تمومش کن این بازی مسخره رو، برو دنبال زندگیت، ماهان تا آخرِ عمرم کنارِ خودم
میمونه، هر وقت مردم بیا بردارش برا خودت!

گندم ناراحت چشم بسته و کمی مکث میکند.

-انقدر کینه ای نباش بارید، من و تو نداریم، ماهان بچه ی منم هست، خودخواه نباش!

بارید، دستی روی صورت اش کشیده و پشت به گندم می کند.

کمی با من مدارا کن
-برگرد برو پیش ماهان، من هرگز حضانتشو نمیدم بهت، چه ازدواج کنم چه نه!.. دلت
پیششه، ناراحتی از ناراحتیش، برگرد به زندگیت، من هنوزم میتونم مثل قبل دوستت
داشته باشم و بخاطر ماهان چشم روی این مدت ببندم!

گندم خنده ای از عصبانیت می کند.

-چشم حتما!

بعد سمت کاناپه رفته و در حالی که شال اش را بر می داشت بدون نگاه سمتِ باربد بلند
می گوید.

-من اون زندگی رو تموم نکردم که حالا بعد از چند ماه دوباره شروعش کنم.. حرفت واقعا
مسخره بود، ماهان منم عاقله، هر جا باشه مطمئنا ازش، مثل پدر اش نیست خداروشکر!
بعد از دفتر خارج شده و در را با تمام توان و محکم بهم می کوبد.

یک هفته ای می شود که برگشته..

کسی خانه نیست، همه جا سوت و کوره!

یسنا می گوید فرزام رفته سفر کاری به بابل!

می دانست همه چیز را فهمیده و جرات نداشت باهاش تماس بگیرد!

انگار که قتل کرده!

کمی با من مدارا کن

یک روز بعد از برگشتن کاوه طبق قول اش یک گوشی از طرف پدر اش برایش خریده و او سیم کارت اش را روشن کرده بود اما هیچ تماس یا پیامی از فرزام نداشت!

یسنا هم درست و حسابی جواب اش را نمی داد و همین آسی اش کرده بود!

روز هشتم، داشت برای باشگاه رفتن آماده می شد که یسنا به خانه اش آمد.

قیافه اش پکر بود و ناراحت.

گندم را بغل کرده و معذرت خواست که زودتر به دیدن اش نرفته بود.

دل گندم شور افتاده بود، انگار که اتفاق بدی در راه بود.

روبروی یسنا نشست و به صورت اش دقیق می شود.

-چی شده یسنا؟

یسنا نگاه اش می کند، برای گفتن اومده بود خب!

-گندم باید از اینجا بلند بشی!

گندم سردرگم به پشتی کاناپه تکیه می دهد.

یسنا ادامه می دهد.

-عمو فرزام میخواد کل سه طبقه رو بفروشه، گفتم بهت بگم زود تر اسباب کشی کنی بری، پول پیش اینجا و اون پولی رو هم که به دارایی داده بودی رو تا آخر ماه برمیگردونه بهت!

گندم چشم می بندد، درک اینکه حال اش بد است اصلا سخت نبود!

یسنا کنار اش نشست و دست اش را می گیرد.

کمی با من مدارا کن
-بیخشید گندم بخدا مجبور شدم، داشت کارش با عمه به جاهای بدی می کشید، تا صبح
نتونستم بخوابم اصلا حالم خوب نیست!

گندم فقط آهی کوتاه می کشد.. دل اش باز هم درد می کند.

-گندم، چی بگم بهش؟

گندم دست اش را کشیده و خشک می گوید.

-هیچی، چی میخوای بگی.. میگه بلند شم، خب بلند میشم!

بلند می شود.. چیزی رویِ گلپوش سنگینی می کند!

یسنا هم متقابلا بلند شده و پر درد صدایش می کند.

-گندم؟

جوابِ گندم "هومی" آرام و نامفهوم بود.

حرفِ یسنا تیر خلاص اش می شود.

-عمه برایِ آخرِ ماه قراره خواستگاری گذاشته!

سر اش فوراً سمتِ یسنا می چرخد.. چه گفت؟ خواستگاری؟

آب دهان اش را که نه، بغض اش را قورت می دهد.

یسنا روبرویش می ایستد؛ چشم هایِ بارانیِ گندم، دل اش را به درد می آورد!

با گریه بغل اش می کند.

-گندم تورو خدا نکن اینجوری!

کمی با من مدارا کن
گندم او را از خود فاصله می دهد.. حال اش از بد گذشته و دقیقا روی نقطه ی افتضاح
بود!

-زنگ بزن چند تا کارگر بفرستن تا شب خونه ی عموتو تخلیه کنم!

یسنا میان گریه، نچی گفته و سمتِ تلفن می رود.

"انسان فقط از جنگ و زلزله و سیل نمی میرد که.. آدمی گاهی از اشک هایی که نمی ریزد،
لبخند هایی که نمی زند، می میرد!"
استوری کرده و به سقف ذل می زند.

ده روزی می شود که اسباب کشی کرده و باز به خانه ی قبلی اش برگشته بود!
آن شب.. کارشان که تمام شد، دسته ی گل رز سفید را که هدیه ی تولد اش بود را دم خانه
ی فرزام گذاشته و کمی آنجا مکث کرده بود!
در نیمه باز بود و می دانست جز یسنا کسی داخل نیست!

بی اراده داخل رفته و مستقیم به اتاق فرزام رفته بود.. دومین بار بود که پا داخل آن اتاق
می گذاشت.

نگاه گردانده و بوی خوشی را به ریه هایش می فرستد.

نگاه اش روی انگشتره عقیق فرزام خیره می ماند.. جلو رفته و برش می دارد.

زیادی برای انگشت اش بزرگ بود.. عیبی نداشت که، می داد تا برایش اندازه کنند!

همان کار را هم کرد.. انگشتر فرزام شده بود برایش یک یادگاری!

کمی با من مدارا کن
یادگاری که خود اش برای خود اش داده بود!

فرزام رسماً نادیده اش می گرفت، انگار که از اول گندمی وجود نداشت کلا..
همین گندم را تا مرز نابودی می کشاند..

موبایل اش خاموش نبود نه.. جواب تماس های گندم را نمی داد!

آنلاین بود اما پیام های گندم را سین نمی زد!

دل اش فریادی از اعماق وجود می خواست تا کمی خالی شود.

کاوه نگران اش بود و یک بوهایی برده بود.

جنس نگرانی هایش هم خوب بود.. حامی بود و نگران.. غر نمی زد، اذیت نمی کرد،
تعصب الکی به خرج نمی داد.. تنها نگران بود و سفارش می کرد مواظب خود اش باشد و
هر اتفاقی افتاد عین کوه پشت اش هست!
می دانست که بلوف نمی زند.

استوری اش را چک می کند.. فرزام سین زده بود!

چه می شد جواب اش را می داد.. لاقلاً اگر عصبانی بود، باهاش رودررو شده و حتی توی
گوش اش می زد، درد اش از بی تفاوتی کم تر بود!

قلب اش آتش گرفته و تکه اش نبود!

انگشتر توی دست اش را بالا برده و بوسه ای رویش می زند..

نفسی عمیق و پیامی که از طرف فرزام می رسد!

به زور از دستِ غرغره‌های خواهر اش مهرانه خلاص شده و به اتاق پناه می برد.
جایش را روی زمین انداخته و دراز می کشد.

تا تحویل گرفتنِ آپارتمان اش باید مهمانِ خواهر اش می شد.

روزِ بدی را گذرانده بود و دل اش فقط کمی خواب می خواهد.

از کل کل اش با بنگاهی محل بگیر تا گریه های ناتمامِ یسنا پشتِ گوشی!

حرف های آخرِ یسنا توی گوش هایش زنگ می زنند!

"عمو بخدا قیدِ گندم رو بزنی باید فراموش کنی که منم وجود دارم!"

می دانست چقدر دوست اش دارد..

اینستا را باز می کند..

استوریِ گندم حال گرفته اش را گرفته تر می کند!

کمی با من مدارا کن
هی انگشت اش می رود چیزی تایپ کند هی پشیمان می شود!

صادقانه بگوید دلتنگ بود!

اما نمی داند چرا از رودررو شدن با گندم هراس دارد.. شاید چون فکر می کند نوع نگاه
گندم فرق داشته باشد!

چیزی روی قلب اش سنگینی می کند.. شاید بخاطر نقشی که بازی می کند! اما نه، دل اش
که می داند همه چیز را، او دیگر دلی جلو می رود ولی از نوع طبیعی اش که آن مردک به
چیزی شک نکند!

متن استوری اش را دوباره می خواند.. انگار که درد با تمام قوا خود اش را در جان اش
رخنه می کند!

دل اش گندم را می خواهد!

چه باید بکند؟ به کدام سو باید برود؟ از که کمک بخواهد؟

حالا این وسط قرار خواستگاری خواهر اش هم شده بود نور علی نور!

ولی می رود.. باز هم تکرار می کند، همه چیز باید طبق روال پیش رود!

بد اش نمی آید به گوش گندم برسد و او هم کمی اذیت شود! شاید خاطر اش عزیز تر
شود!

خبر ندارد که گندم چند سالیست که دارد با درد زندگی می کند!

شاید تمام لحظات خوش اش که واقعا زندگی کرده بود، سر جمع چند ساعتی بیش نبودند!

نتوانست خوددار باشد، انگشت اش روی استوری گندم نشسته و تایپ می کند.

_ میخوام ببینمت!

دست اش تند تند تایپ می کند.

-کجا؟

جواب فرزام کمی دیر می رسد، اما می رسد.

-فردا شب ساعت هفت میام دنبالت، آدرسِ خونتو بفرست برام!

شاید تمام این ها برای دانستنِ آدرسِ خانه ی گندم بود!

اما گندم می نویسد.

-بگو کجا خودم میام!

فرزام مجدد می گوید.

-گفتم میام دنبالت، آدرس بفرست.

این بار بدون مخالفت آدرس را فرستاده و دراز می کشد..

منتظر بود فرزام چیزی بگوید اما انتظار اش به ثمر ننشست.

دیگر خواب اش می برد مگر!

آنقدر این پهلو آن پهلو می شود که آخرش کلافه، از روی تخت برخاسته و بیرون می رود.

از صبح فقط چند لقمه پنیرگردو خورده بود.. احساسِ ضعف می کند..

دو تا تخم مرغ نیمرو می کند که نصف اش نصیبِ سطلِ زباله می شود.

کمی با من مدارا کن
شاید روزی اگر کسی بپرسد سردرگمی اگر انسان باشد کیست، او بی شک خود اش را
نشان می دهد!

ماشین را نگه داشته و پیاده می شود.
همه جا سوت و کور بود و گاهی تک و توک ماشینی رد می شد.
تمام جنس ها را از ماشین به زمین می ریزد.. روی صندلی جلو و پشت و باربند هم پر از
جنس بود.. پر از لباس های نوازادی!
همه را خالی کرده و بدون فوتِ وقت بنزین را رویشان خالی می کند!
فندک کشیده و عقب می ایستد.
در کسری از ثانیه آتش تمام لباس ها را در بر می گیرد!
انگار که قلب اش آتش گرفته.. کاش گندم پیش اش بود! باید باور کند، باید!

کمی با من مدارا کن

آهنگ برای خود اش می خواند و گندم خیار را تند تند خرد می کند..

ثانیه ها لچ دارند انگار، حرکت نمی کنند که!

از شب که فرزام گفته فرداشب ساعت هفت دنبال ات میایم، گویی فقط چند دقیقه گذشته!

حواس اش پرت بود.. با سوزش انگشت اش به خود آمده و آخی آرام می گوید.

چسب زخم را از کشوی کابینت برداشته و روی انگشت اش می چسباند.

کتری به جوش آمده.. سمت گاز رفته و زیر اش را خاموش می کند..

چایی دم کرده و ماگ اش را پر می کند.

عجیب توی فکر بود!

با صدای زنگ موبایل اش، هراسان، ماگ از دست اش رها شده و دست اش را می سوزاند!

از درد ثانیه ای چشم هایش را بسته و باز می کند.

با احتیاط از خرده های کف آشپزخانه رد شده و موبایل اش را بر می دارد.

کاوه حال اش را می پرسد.. می داند که خواهر اش عجیب بهم ریخته ست اما خب دلیل

اش را نه!

به اپن تکیه داده و در جواب کاوه که می پرسد "بیام دنبالت شام بریم بیرون؟" آرام می

گوید:

-نه فداتشم، شام با یسنا قرار دارم!

باز هم دروغ!

کاوه با تاکید اینکه مشکلی بود حتما تماس بگیرد، خداحافظی می کند.

کمی با من مدارا کن

نگاه گندم روی تکه های ماگ ثابت مانده بود.. نفهمید چقدر همان طور ماند، با دینگ پیام موبایل اش، به خود اش آمده و تن اش را تکان می دهد.

پیام تبلیغاتی بود.

به ساعت موبایل اش نگاه می کند.. نزدیک پنج بود.

بیخیال تکه ها، راه اتاق خواب را در پیش می گیرد..

لباس هایش را آماده روی تخت گذاشته و به قصد دوش راهی حمام می شود.

حوصله ی شستن آن همه مو را ندارد، بالای سر اش جمعشان کرده و داخل وان دراز می کشد.

نیم ساعتی همان طور مانده و بعد به قول مامان نعیمه اش، خود را گربه شور کرده و خارج می شود.

پشت میز توالت می نشیند.. نمی دانست چرا اما دل اش می خواست سنگ تمام بگذارد.

آرایش کاملی می کند.. موهایش را فرق باز کرده و یک تکه اش را کاملاً بیرون میندازد.

اُدکلن را روی گردن و مچ دست اش زده و پوزخندی به چهره اش داخل آئینه می زند!

روی تخت می نشیند.. ساعت شش و نیم بود.

موبایل اش را باز کرده و هر چند ثانیه به ساعت خیره می شود تا ثانیه هایش حرکت کنند!

بالاخره هفت می شود.

شلوار لی یخی، با پالتوی کرم کوتاهی به تن داشت..

شال مشکی زخیم اش را روی موهایش مرتب کرده و موبایل و کلید اش را داخل جیب

پالتویش جا می دهد.. حوصله ی کیف ندارد!

پوتین های کرم رنگ اش را پا کرده و از خانه خارج می شود.. فرزام تماسی نگرفته بود!

کمی با من مدارا کن
به لابی که می رسد، پیامِ فرزام هم مفتخر اش می کند.

"بیا پایین، دمِ مجتمع ام!"

نفسی عمیق می کشد.. چقدر دل اش می خواهد تا ماشینِ فرزام دوییده و یک دلِ سیر
بغل اش کند!

نیشخندی به فکرِ خود اش زده و با قدم هایی آرام از مجتمع خارج می شود.

فرزام جلوی مجتمع پارک کرده و خود پیاده شده بود.. با دیدنِ گندم، تکیه اش را از درِ
ماشین گرفته و سر تا پا براندازش می کند.

گندم در سلام دادن پیش قدم می شود.

زیر لب جوابِ سلام اش را داده و در را برایش باز می کند..

گندم به چشم هایش خیره می شود اما فرزام نه.

روی صندلی نشسته و خود اش در را می بندد.

فرزام هم سوار شده و بدون نگاه سمتِ گندم حرکت می کند.

هیچ کدام مایل به شکستنِ سکوتی که بینشان حاکم بود، نبودند!

فرزام جلوی پارکی خلوت توقف کرده و ماشین را خاموش می کند.

گندم با نگاهی به پارکِ بغل دست اش، می داند که باید پیاده شود.

تک و توک آدم پیدا می شد..

هر دو، روی صندلی ها نشسته و گندم از سرما، دست هایش را بغل می گیرد!

کمی می گذرد که فرزام سکوت را می شکند.

کمی با من مدارا کن

-هیچ وقت دلم نمی خواست رودررو باهات صحبت کنم، اما نمی تونستم پشت گوشی یا از طریق یسنا صحبت هامو بهت برسونم، خواستم شب ببینمت چون تاریکی شب و سیاهی چشم هات مخلوط میشن، نمی تونم ببینم که حالت نگاه هات فرق کردن، راحت تر می تونم صحبت کنم!

گندم سر اش را سمت اش می چرخاند.

-چرا فکر می کنی حالت نگاه های من فرق کردن؟

فرزام دستی روی ته ریش اش می کشد.. یقه اسکی سفیدی با پالتوی سرمه ای تن داشت!

گندم نگاه می گیرد.. ترسید بیشتر دقت کند و خودداری فراموش اش شود!

صدای فرزام پر درد بلند می شود.

-تو این چندروزی که یسنا به قول خودتان همه چیزو گفته دارم فکر می کنم چقدر بی

لیاقت و بی ارزش بودم که همچین موضوع مهمی ازم پنهون شده!

گندم لب زیری اش را محکم گاز می گیرد تا بغض اش نشکند!

-یه جوری حرف میزنی فکر می کنم بزرگ ترین خلاف کار شهرم، یا مثلاً یه قاتل زنجیره ایم

که همه ازم وحشت دارن!

فرزام بدون توجه به عجز گندم، دست اش را روی زانویش می کوبد.

-بیشتر دلم میخواست از خودت می شنیدم!

گندم این بار کامل می چرخد سمت اش.

-قرار بود شب تولدم بیایی پیشم، اون شب میخواستم باهات صحبت کنم، اون شب می

خواستم بهت بگم!

فرزام هم می چرخد سمت گندم.. حالا با کمی فاصله، چشم تو چشم هم هستند.

کمی با من مدارا کن

-من اون شب میخواستم ازت خواستگاری کنم.. تو می خواستی حقیقت رو بگویی تو صورت ام! چه جالب!

اشک های گندم این بار بی محابا می ریزند!

چشم هایش شد ابر و صورت اش زمینی تشنه ی باران!

لب می زند.

-فرزام!

فرزام نگاه می گیرد.. حقیقتا طاقتِ گریه ی گندم را ندارد، اصلا راست اش را بگوید، طاقتِ ناراحتی اش را ندارد اما دلخور است، خیلی خیلی دلخور!

- اومدم دمِ خونه.. کلی زنگ زدم، درو باز نکردی، گوشتِ خاموش بود، مُردم از نگرانی گندم، مُردم! کیکو گذاشتم زمین خواستم درو بشکونم پیام تو که یسنا سر رسید، گفت خونه نیستی، رفتی!

کلی ازش سوال کردم اما درست و حسابی جواب نگرفتم، فقط می گفت خودش میاد میگه، خودش میادا!

منتظر بودم خودت بیایی خانم، خیلی منتظر بودم! به یه زنگِ خشک و خالی هم راضی بودم اما نه.. شما انگار سرتون خیلی شلوغ بود، من کجایِ قصه ات بودم اصلا!

هق هقِ گندم اوج می گیرد.. فرزام با ناراحتی نگاه اش می کند!

رویش را برگردانده و اشک هایش را می گیرد.

نفسی عمیق می کشد.. اشک هایش ول کن نیستند که!

-بخدا مجبور شدم برم فرزام، اصلا نفهمیدم چی به چیه.. قلبم سر جاش نبود، فقط تونستم به یسنا بگم بره به خونه سر بزنه.. تو فرودگاه گوشیم افتاد شکست و انقدر هل بودم که اصلا به فکرم نرسید سیم کارتمو بندازم تو گوشِ کاوه! چند روزی درگیرِ ماهان بودم، بعدم

کمی با من مدارا کن
که یسنا بهت گفته بود، جرات نکردم باهات تماس بگیرم.. بعد از برگشتنم هر لحظه منتظر
بودم زنگ بزنی یا بیایی دمِ خونه اما نه.. تو حتی جوابم نمی دادی چه برسه به اومدن!
فرزام بلند می شود.

-انتظار داشتی با گل پیام سراغت که دمت گرم خوب نارویی بهم زدی.. دست خوش داری!
گندم می غرد.

-چی میگی برای خودت، واقعا فکر می کنی بهت نارو زدم؟
فرزام می چرخد، سمت اش خم شده و رخ به رخ اش با پوزخند می گوید:
-فکر نمی کنم خانمِ محترم، مطمئناً!

گندم دندون غرچه ای می کند.

-اینجوری حرف میزنی از خودم متنفرم میشم!
فرزام، لب باز می کند چیزی بگوید اما منصرف می شود.

دهان اش بوی خوشِ دارچین می دهد!

صاف می ایستد..

-هیچی اونجوری که باید جلو نرفت و نمیره.. بنظرم راهمونو جدا کنیم گندم..
پا به پا شده و با تحکم می گوید.

-باید جدا کنیم!

دست هایش را مشت کرده و سمت ماشین اش می رود..

گندم از گریه چشم هایش باز نمی شد و نفس کشیدن سخت اش بود!

کمی با من مدارا کن
فرزام برایش بوق زده و بلند می گوید.

-بیا سوار شو!

بلند می شود.. سمتِ مخالفِ فرزام حرکت کرده و دست هایش را بغل می گیرد.

چند قدم بر می دارد که فرزام بی هوا از پشت بازویش را می کشد.

-بیا برو سوار شو.

بازویش را کشیده و با صدایی خفه می گوید:

-خودم میرم.

فرزام اخم می کند.

-بیا برو چرت نگو، الان شبه، تو این پارک هزار جور آدمه ناخلف هست..

نگاه از فرزام گرفته و سمتِ ماشین می رود.

سوار شده و سر اش را به شیشه تکیه می دهد، دوباره دست هایش را بغل می گیرد.

فرزام خیابان ها را بالا پایین می کند و شادمهر برای خود می خواند.

نمی داند چقدر می گذرد، فرزام صدای آهنگ را کم کرده و دست اش را به عقب می برد،

کیف اش را برداشته و در حالی که چشم اش بین خیابان و کیف در نوسان بود، جعبه ی

کوچک و چکی از داخل اش بیرون می کشد.

سمتِ گندم می گیرد.

-بگیرش!

گندم هر دو را گرفته و بی حوصله می پرسد:

-چی؟

کمی با من مدارا کن
فرزام به ماشین سرعت می دهد.

-چک برای آخر ماهه، اون حلقه رو هم برات خریده بودم، برای توعه، دیگه به دردم نمی خوره!

گندم با حرص سمت اش چرخیده و می خواهد حرفی بزند اما پشیمان می شود!
فرزام می خواهد رابطه ای که هنوز شروع نشده را تمام کند و چه کاری از دست گندم ساخته ست؟

خود اش هم باور نمی کند که در برابر فرزام سکوت کرده!
حرف هایش توی دل اش سنگینی می کنند اما نمی تواند لب از لب باز کند!
فکر هیچ کدومشان آزاد نیست!

آنقدر در فکر خیابان ها را می چرخند که اصلا متوجه گذر زمان نمی شوند.
نگاه گندم یک هو روی ساعت ماشین می نشیند..
آرام می گوید:

-کی ساعت دوازده شد؟
نگاه فرزام چرخیده و ثانیه ای نگاه اش می کند..
-چی؟

گندم این بار کمی بلند تر می گوید.
-ساعت دوازده شبه، کی این همه زمان گذشت؟
صدای نفس بلند فرزام بلند شده و گندم کمی به بدن اش حرکت می دهد.

کمی با من مدارا کن
-دیر وقته، باید برگردم خونه..

فرزام سرعت ماشین را پایین می آورد.

-الان ینی برسونمت خونه؟

گندم بدونِ نگاهی سمت اش، فقط سر تکان می دهد.

فرزام، سرعت ماشین را کم و کم تر کرده و در نتیجه کنار خیابان توقف می کند.

گندم سمت اش می چرخد.

-چرا اینجا وایستادی؟

فرزام، دست چپ اش را روی فرمان گذاشته و نگاه به گندم می دوزد.

-چه میشه یه امشبو تا صبح پیشم باشی!

گندم تلخ نگاه اش می کند.

-وقتی مصمم میگی باید این رابطه تموم بشه، چرا باید یه شب تا صبحو تحملم کنی؟

"باید" را کش دار می گوید، از عمد!

فرزام سکوت می کند!

قابل انکار نیست که چشم های گندم درد را فریاد می کشدند، از نوع بی درمان اش!

با تمام صداقت سکوت را می شکنند.

_ بد ضربه ای به غرورم زدی گندم، بخوامم نمی تونم این رابطه رو ادامه بدم!

قلب گندم خالی می شود، از هر چی حال خوب و باور هست، خالی می شود از تمام عشق
های دنیا!

کمی با من مدارا کن
با صدایی خش دار و لحنی سرد می گوید:

-منو برسون خونه!

سردی کلام اش عمدی نیست.. دل اش درد می کند!

فرزام می داند حال اش خوب نیست، خود اش هم دست کمی از او ندارد!

-دلم میخواد تا صبح تو خیابونا باشم، با تو!

گندم، اشک هایش را با دست پاک کرده و جعبه ی توی دست اش را توی مشت فشار می دهد.

-منم دلم خیلی چیزارو میخواد، اما هر دل خواستنی ممکن نیست!

فرزام، شیشه ی سمت خود اش را پایین داده و دست اش را بیرون می برد.. سرما با تمام بی رحمی به داخل هجوم آورده و تن گندم را می لرزاند!

-اگر قبل از اینکه بهت حسی پیدا کنم، ازم می پرسیدن عشق چه جوریه، به نظرم با یه پوزخند می گفتم مگه اصلا عشق وجود هم داره؟.. اما حالا، نه حالا نه، از اون روز صبح تو آشپزخانه، وقتی روبروم با چشم هایی گرد شده و لحنی تند و خشن گفتم "الان من بدون چارقد، با همان سر و وضع دیشب روبروت نشستم، هیچ کس هم نیست که اگر داد بزخم شاید یک درصد بیاد ناجی من بشه، پس چرا تو مثل اون یارو نمی کنی؟ تو که دستت باز تر از اونم هست!" اونجا فهمیدم عشق یه رنگی مثل سیاهی چشمت، یه چیزی مثل لحن پر از حرصت، یه شکلی مثل حالت صحبت کردن ات.. تند، خشن و بی رحم.. و در حین حال، واقعی و شیرین! اما حالا، دیگه باور ندارم که بتونیم این حس تلخ و شیرین رو به جایی برسونیم!

زخم می زند، به قلبی که بخاطر اش خیلی درد ها کشیده!

-حواست هست که داری زخم میزنی!

فرزام، ماتِ لحنِ گندم، در دل خود را لعنت می کند..

بی حرفی، ماشین را روشن کرده و راه می افتد.

گندم، چشم هایش را بسته و آرام آرام اشک می ریزد.. چقدر دل اش کمی آرامش می خواهد!

ناخودآگاه چشم باز کرده و به نیم رخ فرزام نگاه می دوزد.. واقعا می خواهد به میل او پیش رفته و همه چیز را تمام کند؟.. نمی شود که! اگر می شد زندگی اش را بهم نمی زد، اگر می شد، از ماهان اش دور نمی ماند، اگر می شد، آرامش اش را فدای فرزام نمی کرد! فرزام سنگینی نگاه اش را درک کرده و نگاه اش می کند.. ثانیه ای با هم چشم در چشم شده و گندم فوراً چشم می بندد!

صدای آه فرزام و اخم هایش که باز مهمانِ پیشانی اش شده اند!

با توقف ماشین، چشم باز می کند، دیگر اشکی هم برای ریختن ندارد!

حالا فرزام بود که خیره ی گندم، پلک هم نمی زند..

گندم اما دیگر قصد ندارد نگاه اش کند.. در را باز کرده و پیاده می شود.

چک را روی صندلی انداخته و جعبه ی حلقه را داخل جیب پالتویش می گذارد.

در را می بندد.. بدونِ خداحافظی!!!

فرزام پیاده می شود، یک دست اش را روی سقفِ ماشین و دیگری را روی در قرار می دهد.

-گندم؟

گندم می ایستد، اما سمت اش نمی چرخد.

کمی با من مدارا کن

منتظر بود فرزام حرف اش را بزند اما او سردرگم، اصلا نمی داند چرا پیاده شده و چرا صدایش زده!

گندم وقتی می بیند فرزام حرفی نمی زند، قدم هایش را سمتِ مجتمع تند می کند.. اما فرزام این بار بلند تر می گوید.
-صبر کن!

خم شده، چک را برداشته و در ماشین را بهم می کوبد.. سمت گندم پا تند کرده و پشتِ سر اش می ایستد.

-چکتو فراموش کردی برداری!

گندم می چرخد سمت اش.. به چکِ توی دست اش نگاه کرده و دست اش را می گیرد.. چک، بین دست هایشان له می شود!

فرزام، با اخم خیره ی دستِ گندم که دست اش را گرفته بود..

گندم سر اش را جلو می برد، فرزام حالا به چشم هایِ تخس اش خیره بود..

گندم، با لحنی ناراحتی و صدایی آرام جلوی صورتِ فرزام می گوید:

-بخاطرت قیدِ خیلی چیز هارو زدم آقای نعیم، پیش اونا این چک بی ارزش ترین چیزیه که میتونه باشه!

بالافاصله، دست اش را پس کشیده و عقب عقب می رود.. فرزام هم چنان ایستاده و خیره ی رفتن اش بود.

گندم داخل مجتمع که می شود، باز اشک هایش را به حریم صورت اش راه می دهد.. چقدر یک انسان می تواند درد را تحمل کند!

کمی با من مدارا کن

داخل آسانسور، دکمه را فشرده و با پاهایش محکم به کف اش می کوبد.

دست اش را داخل جیب اش قرار می دهد.. جعبه ی حلقه را که لمس می کند، تلخندی روی لب هایش جا خوش می کنند..

جعبه را بیرون کشیده و حلقه را خارج می کند.. می خواهد داخل انگشت اش کند اما لحظه ی آخر پشیمان می شود!

خدا را چه دیدی، شاید روزی خودِ فرزام این کار را کند!

خیابان را دور زده و حالا روبروی مجتمع پارک می کند.. ساعت دو بود و رفتن اش به خانه ی مهرانه درست نبود.. اصلا دل اش هم نمی خواست برود!

قبلا به گندم هم گفت، می خواست تا صبح با او خیابان گردی کند اما به قول خودِ سرتق اش، هر دل خواستنی که ممکن نبود!

هنوز گرمای دستِ گندم را احساس می کند!

ماشین را خاموش می کند.. قفل مرکزی را زده و صندلی را می خواباند.. کت اش را روی تن اش کشیده و چشم هایش را می بندد!

سینی چایی را روی عسلی، روبروی نعیمه خانم گذاشته و با لبخند می گوید:

-خیلی خوش حال شدم اومدی مامان، واقعا غافلگیر شدم.

نعیمه خانم، لبخندی پر از مهربانی حواله ی گندم کرده و روسری اش را باز می کند.

-تو که به ما سر نمیزی عزیز دلم، گفتم من پیام ببینمت!

گندم با همان لبخند، پا روی پا میندازد.

-شرمنده بخدا، انقدر گاهی درگیر میشم که اصلا نمی دونم کی شب میشه، تصادفِ ماهانم

دیگه فکری برام نداشتته!

نعیمه خانم با ناراحتی سر تکان می دهد.

-بمیرم برات من، خداروشکر ماهان که خوبه، زندگی هم هنوز جریان داره، توام که ماشاالله

همه چیز تمامی، چشمت میکنن بخدا!

گندم می خندد و نعیمه خانم با برداشتن استکان چایی اش، می رود سر اصلِ مطلب.

-راستش گندم جان، بابات منو فرستاد پیام باهات صحبت کنم.

گندم، به عادت از فرزام، ابرو بالا می دهد.

-درباره ی چی؟

کمی با من مدارا کن
نعیمه خانم، آهی کوتاه می کشد.

-از دست من ناراحت نشو ها گندم، گفتم که تو قشنگی، خانومی، خب طبیعیه برات
خواستگار بیاد!

گندم جوری با بهت تکرار می کند "خواستگار" که نعیمه خانم، تند تند ادامه می دهد:

-دخترم بخدا من به بابات گفتم نیام ناراحت میشی اما قبول نکرد، مثل اینکه نوه ی پسر
دایی پدر ات هست، تو شیراز دکتره، مادرش با بابات تماس گرفته تورو برایش خواستگاری
کرده، پدرت میگه یک بار دست به سرشون کردم اما مثل اینکه پاپیچ شدن، قسم خاک
مادرتو داده که تورو تو جریان بذاره و از خودت نظر بخواد!

خون خون گندم را می خورد!

نوه ی پسر دایی پدر اش، دکتر عمومی تو شیراز بود که از همسر اش جدا شده بود اما بچه
ای نداشت، یک مرد بد اخلاق و سنگ، البته به گفته ی بقیه!

-مامان نعیمه، شما که می دونید من قصد ازدواج ندارم، نباید اصلا بهم می گفتید!

در دل پوزخندی به حرف خود اش می زند.. قصد ازدواج ندارد و در دل برای فرزام می
میمیرد!

نعیمه خانم، با ناراحتی استکان چایی نصفه خورده اش را روی عسلی گذاشته و به گندم
چشم می دوزد.

-منم به بابات همینو گفتم بخدا، اما گفت چون قسم خاک مادرتو داده، بهت بگم حتما،
فوقش میگی نه و تمام!

گندم نفسی عمیق می کشد.. کاش دنیا تمام می شد!

یاد حرف یسنا می افتد که گفته بود "عمه مهرانه برای آخر ماه قرار خواستگاری گذاشته!"..
چقدر روز هایش تلخ می گذرند!

کمی با من مدارا کن
نعیمه خانم، بعد از ساعتی می رود و گندم بالا فاصله با پدر اش تماس می گیرد.. او هم
حرف های خانومش را تکرار می کند و گندم با "نه" ای مصمم موضوع را می بندد.

عصبی از بحثی که با خواهرش داشت، لباس پوشیده و می خواهد از خانه بیرون برود که
مهرانه از پشت بازویش را می گیرد.

-کجا میری این وقت شب فرزام، ببخشید دیگه بحثشو پیش نمی کشم، بیا میخوام شام
بکشم!

بازویش را کشیده و با گفتن "میل ندارم" خانه را ترک می کند.

مهرانه خانم، با ناراحتی نگاهی به همسر اش که روی مبل مشغول روزنامه خواندن بود
کرده و خودش را روی صندلی جلوی آشپزخانه رها می کند.

صدای همسر اش بیشتر کلافه اش می کند.

-پیر کردی بدبختو، ولش کن، مگه میشه زوری برای کسی تصمیم گرفت آخه!

آهی عمیق می کشد و اشک بی اراده ی گوشه ی چشم اش را پاک می کند.

...

دور می زند و می زند و می زند.. در آخر جلوی مجتمع خانه ی گندم توقف می کند!

کمی با من مدارا کن
رسماً شده یک پسر نوزده ساله!

دل اش چقدر برایش تنگ شده.. دو شب از آن شبی که گندم دست اش را گرفته بود، می گذرد! خب دو شبانه روز برای دلتنگی کافیه!
حرکت می کند، آرام آرام..

چشم اش به گل فروشی می افتد و گلی که برای تولد گندم سفارش داده بود و در آخر جلوی خانه اش رها شده بود!

گندم بد شدن بلد نبود.. حتما خیلی ناراحت بوده که گل را پس فرستاده! خب فرزام که خبر ندارد گندم بجای گل، انگشتر اش را از اتاق اش برداشته! هنوز متوجه نبود انگشتر نشده، بس که زندگی اش روی هوا ست!
ساعت نه و نیم را نشان می دهد..

جلوی گل فروشی توقف کرده و پیاده می شود..

این بار دسته گل مریم سفیدی سفارش داده و آدرس مجتمع را می دهد.. در آخر هم اضافه می کند که شماره ی طبقه و واحد اش را نمی داند و از نگهبان بپرسد!
شاگرد، بعد از گرفتن انعام اش، فوراً از مغازه بیرون رفته و فرزام هم دنبال اش.

جلوی مجتمع منتظر بود تا شاگرد گل فروشی خارج شود.. همین که او را دید، چراغ زد تا به طرف اش برود.

-دسته گلو کدوم طبقه بردی؟

شاگرد با نگاه به مجتمع کوتاه جواب می دهد.

-طبقه ی یازده.

و فرزام کوتاه تر دوباره می پرسد:

کمی با من مدارا کن
-واحدہ؟

شاگرد، صاف می ایستد.

-تک واحد بود.. این سوالا برای چیه آقا، دردسر نشه برام!

فرزام لبخندی زده و دستی به بازویش می زند.

-برو خیالت جمع چیزی نیست.. دستت درد نکنه!

شاگرد، با خداحافظی کوتاه دور شده و سوار موتور می رود.

فرزام، با حالتی سرگردان، موبایل اش را بر می دارد، روی اسم گندم مکث کرده و وارد قسمت پیام ها می شود.. می نویسد "دوست دارم شام امشبمو با تو بخورم!"

ثانیه ای به نوشته اش چشم می دوزد.. دوست دارد اما ممکن نیست!

نوشته اش را پاک کرده و موبایل را روی داشبورت پرت می کند.. مشتی محکم روی فرمان کوبیده و در آخر با سرعتی سرسام آور از آنجا دور می شود.

صدای آهنگ را زیاد کرده و کف آشپزخانه را طی می کشد.. با آهنگ هم خانی کرده و اهمیتی به اشک های باران شده اش نمی دهد.

"این روزا، وقتی یادت میفتم، میگیره این قلبم!"

تی را محکم تر روی سرامیک ها می کشد!

کمی با من مدارا کن

"توی خاطره هام دنبال تو می گردم!"

تی را سر جایش گذاشته و دستمال را بر می دارد..

"خودت بگو نباشی، میمونه چی از من؟ با همه می جنگم!"

همه جا را دستمال کشیده و دستمال را توی سینک می شوید..

"آخ نمی دونی چقدر درد میکنه این جای خالیت.. دست بردار بیخیال، دل کندن از تو کار ما نیست!"

آب را بسته و جفت دست هایش را به سینک می گیرد.. کمی خم شده و زیر لب تکرار می کند "دل کندن از تو کار من نیست فرزام!"

علی یاسینی هم چنان می خواند.. "همش رد میشی از سرم مثل سایه باهامی!"
سعی می کند بغض اش را قورت دهد.

"این جوری نکن با من.. تو که میدونی من چقدر دوستت دارم!"

هق هق گندم بالا می گیرد!

کف آشپزخانه سر خورده و جفت دست هایش را روی سر اش قرار می دهد.

"نامرد.. بیا بسازیم این دیوونه رو باهم، دوباره با هم!"

این بار دست هایش را از روی سر اش برداشته و روی صورت اش می گیرد! چند بار پشت سر هم تکرار می کند "نامرد!"

آهنگ بی هوا قطع شده و صدای زنگ موبایل اش فضا را پر می کند!

بلند می شود، موبایل را از روی این برداشته و به شماره ی ناشناس خیره می ماند..

کمی با من مدارا کن
مردد جواب می دهد.

-بله؟

صدای آشنایی توی گوش هایش می پیچد.

-سلام.. گندم خانم، من مهرانه ام، عمه ی یسنا!

از عمد نگفت خواهرِ فرزام!

گندم متعجب جواب می دهد.

-بله مهرانه خانم، خوب هستید؟

صدای مهرانه خانم، با پرخاش بلند می شود.

نه عزیزم خوب نیستم، من نمیدونم شما چیکار کردی که برادرِ بنده خدای من شده مرغِ پرکنده.. چپ میره گندم، راست میاد گندم! دختر پیدا کردم براش دسته ی گل، اما نمیاد خواستگاری، چرا؟ چون پایِ شما وسطه.. شما هم ماشاالله خانومی هستی برایِ خودت، نمیدونم رو چه حسابی انقدر به فرزام نزدیک شدی، خودت که موقعیت خودتو می دونستی!

لب های گندم خشک شده اند.. انگار سال هاست جرعه ای آب ننوشیدن!

مهرانه خانم هم چنان می گوید.

-تورو به همون خدایی که می پرستی، بیخیال این برادر من شو، خودم کم مصیبت ندارم که حالا دردِ اینم اضافه شده روش!

گندم.. بی حرفی فقط توانست آیکون قرمز را لمس کرده و به تماس پایان دهد!

تمام تن اش می لرزید!

موبایل به دست به اتاق پناه برده و زیر پتو می خزد!

کمی با من مدارا کن
حال اش بد که نه، افتضاح بود!

چرا کسی درک اش نمی کند.. چرا کسی به داد اش نمی رسد؟ چرا همه روی سر اش خراب
شده اند!

موبایل اش باز زنگ می خورد.. یسناست!
جواب نمی دهد.

قطع شده و باز زنگ می خورد.. جواب نمی دهد!

تلفن خانه اش زنگ می خورد.. باز هم بی پاسخ می ماند.. تلفن روی آیفون رفته و صدای
یسنا توی خانه طنین انداز می شود.

-گندم، تورو خدا جواب بده.. گندم! ببخشید مجبور شدم شماره اتو بدم به عمه، بخدا می
خواست بره سراغ پدر ات، ترسیدم گند بزنه به همه چیز، گندم تورو خدا، تورو جون ماهان
جواب بده، دارم میمیرم از نگرانی، گندم تورو خدا!

گریه اش حال گندم را بد می کند.. بیچاره یسنا خیلی بخاطر اش اذیت شد!
پتو را کنار زده و بلند می شود.

تا به تلفن برسد، یسنا قطع می کند.

شماره اش را گرفته و همان جا روی صندلی گهواره ای می نشیند.
با اولین بوق یسنا جواب می دهد.

-گندم؟

صدای گندم فریاد می کشد که گریه کرده است!

-یسنا چخبره؟ چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟

کمی با من مدارا کن
هق هق یسنا باز بالا می گیرد.

-بمیرم برات گندم، یه روز خوش بهت نیومده!

گندم نچی بلند گفته و برای عوض کردنِ حال و هوای یسنا می گوید:

-بیخیال یسنا، آماده شو پیام دنبالت بریم خرید..

یسنا از خدا خواسته، با خنده ای میانِ اشک باشه ای گفته و با گفتنِ "میوسمت" تماس را قطع می کند.

گندم نفس گرفته بلند شده و بعد از شستنِ صورت اش، تند تند لباس می پوشد.. آرایش نمی کند اما موهایش را کاملا رویِ شانه ی چپ اش رها کرده و کلاه مشکی بافت را روی موهایش می کشد!

دیگر فرزام نیست که بگوید "موهاتو بکن تو!.."

ادکلن را بی حواس روی گردن اش انقدر می زند که از غلیظی اش اخم هایش در هم می رود!

گوشی و کلید را داخل کیف کوچک کرم اش گذاشته و بیخیالِ تختِ بهم ریخته از اتاق و بعد از خانه خارج می شود.

بالای کوچه ی یسنا اینا توقف کرده و باهاش تماس می گیرد.. بعد از چند دقیقه یسنا با نیشی باز سوار شده و تند و بی هوا بوسه ای مهمانِ گونه اش می کند.

-فداتشم من، نبینم غصه بخوریا.. ولش کن اون عموی بی احساس منو، بهت قول میدم خودش بیاد منت کشیت، یه چند وقت عینِ خودش تو قیافه باشی حسابِ کار دستش میاد!

گندم با نگاهی چپ چپ رو به یسنا، راه افتاده و بعد از یک ساعت که یسنا فقط پشتِ فرزام بدگویی کرده بود، توی پارکینگ مرکز خرید، پارک می کند.

کمی با من مدارا کن
یسنا با هیجان، انگار که خیلی وقت است خرید نکرده، کلی برای خود اش سنگ تمام می
گذارد.

گندم دو جفت بلوز شلوار برای خود اش خریده و در جواب یسنا که می پرسید:
-ناهار خوردی؟.. سر اش را به معنی نه بالا می برد.

یسنا دست اش را می کشد.

-پس بیا بریم طبقه ی بالا یه چیزی بخوریم، خیلی گرسنه امه!

گندم با باشه ای کوتاه می خواهد پشت یسنا راه بیفتد که نگاه اش روی پیراهن مردانه ی
سفید، با خط های کم رنگ و باریک مشکی می افتد!

می ایستد.. سایز لباس فرزام را که نمی داند!

یسنا را صدا کرده و او با غرغر پیش اش بر می گردد.

-چیه گندم؟

با اشاره به پیراهن می پرسد:

-سایز فرزامو میدونی؟

یسنا، با اخم تشر می زند.

-دختر تو چرا انقدر کم داری؟ من بهت میگم محل نده بهش، تو میخوای واسش پیرهن
بگیری.. ماشاالله بهت گندم!

گندم با حرص پوفی کوتاه می کشد.

-انگار میخوام برم همین الان پیرهنو تقدیمش کنم که بیا عشقم، من دارم از دوریت پرپر
میشم، هر جا میرم و هر چی میبینم تو میایی جلو چشمم، بیا برات کادوی بدون مناسبت
خریدم!

کمی با من مدارا کن
یسنا از طرز بیان گندم با لحنی پر حرص کوتاه خندیده و می گوید:
-باشه حالا نزن، منم سائزشو نمیدونم..

گندم اشاره به گوشی توی دست اش می کند.

-زنگ بزن پپرس!

یسنا سر تکان می دهد.

-عمر!

نگاه عصبانی گندم را می بیند پوفی کشیده و خلاصه می گوید.

-قهرم باهاش!

گندم ابرو بالا می دهد.

-نه بابا! چرا انوقت؟

یسنا دست اش را این بار محکم تر کشیده و می گوید:

-به نظرت چرا؟ خب بخاطر تو دیگه.. اون وقت تو بیا براش پیرهن بخر و برا منم اخم و تخم کن، خوبی بهت نیومده که!

گندم دست اش را کشیده و می ایستد.

-وایسا ببینم یسنا چی میگی تو؟ جدی بخاطر من باهاش قهری؟

یسنا روبرویش با قیافه ای طلبکار می ایستد.

-نه پس بخاطر آب و هوا باهاش قهرم.. خب معلومه بخاطر توعه، گفتم اگر قید گندم رو بزنی باید منم فراموش کنی!

کمی با من مدارا کن

لبِ گندم به خنده باز شده و یسنا که از خنده اش شیر شده بود همان طور طلبکار ادامه می دهد:

-آره خانوم این طور یاست، بعد تو بیا وایسا اینجا براش پیرهن بخر، عقل نداری که!

این بار گندم است که دست یسنا را می کشد.

-خب بابا کشتی منو تو، اصلا غلط کردم نمی خوام چیزی بخرم براش، بیا.

با هم به طبقه ی بالا رفته و بعد از خوردن چیز برگر، به سفارش یسنا، راهی خانه ی گندم می شوند.

یسنا آن شب مهمان گندم می شود و با دیدن دسته گل زیبای مریم، کلی او را سوال پیچ می کند و حرف اش را که می گوید خبر ندارد گل از طرف چه کسی فرستاده شده را باور ندارد.. پا توی یک کفش می کند که الا و بلا این گل را فرزام فرستاده.. حتی می خواهد بیخیال قهر بودن اش با او تماس بگیرد و به گندم اطمینان دهد اما گندم مانع می شود!

نمی خواهد فرزام برای خود فکر کند که گندم خوش خوشانش شده!

فسنجون را روی برنج ریخته و صدای کاوه را می شنود که با لحنی شوخ می گوید:

-بیا، من میگم پارتی بازیه شما باور ندارید، الان مامان چرا فسنجون گذاشتی، مگه ما پریشب شام فسنجون نداشتیم!

بعد رو به گندم با اخمی الکی ادامه می دهد:

-تو کلا نظمِ زندگی مارو بهم زدی، همش میایی خود شیرینی می کنی، من امشب به معده ام قول آبگوشت داده بودم، الان فسنجونو بخورم بدبخت کپ می کنه!

گندم با خنده بشقاب اش را پر کرده و می گوید:

-بخور تو، معده ات کپ نمی کنه، حرف الکی هم نزن!

آن شب با کلی اصرار پدر اش مهمانشان شده بود در حالی که اصلا حوصله نداشت.. آخر نمی دانید که، آن شب همان آخر ماهی بود که یسنا می گفت قرار است فرزام به خواستگاری برود!

چقدر دل اش می خواهد همان سرِ میز، بیخیال جمع و غذا خوردن، بزند زیر گریه!

اما کلی خودداری می کند که مثل قبل باشد.. همه این نقاب اش را باور می کنند الا کاوه!

گندم، پرپر می زند که هر چه زودتر به خانه اش برود و باز در تنهایی خود، به دردِ خود اش بمیرد!

بعد از شام، کمک می کند تا میز را جمع کنند.. دستِ خود اش نیست که هی توی فکر می رود و از اطراف اش غافل می شود.

دو تا استکان چایی می خورد اما باز سردرد امان اش را بریده.. مسکنی از کمند گرفته و لبخندی به چهره ی بشاش اش می زند.

از کاوه شنیده بود که پسر دایی اش، همان که دل کمند را لرزانده، قرار است هفته ی دیگر بخاطر مطبی که قرار است افتتاح کند به تهران بیاید و چندی مهمانشان شود.. همان هم دلیل حال خوب کمند بود!

حق دارد خب.. گندم هم بود کبک اش خروس می خواند!

کنار پدر اش نشست و با ماهان تماس تصویری می گیرد.. آقا همایون کلی با ماهان صحبت کرده و ماهان ذوق زده از پلی استیشنی که آقا همایون برایش فرستاده بود و تازه به دست اش رسیده بود، چند بار از گوشی برایش بوس می فرستد!

گندم هم با پسرک اش صحبت کرده و بعد نوبت کاوه و کمند و نعیمه خانم می شود..

تماس را که پایان می دهد، با نگاهی به ساعت، عزم رفتن می کند.

اصرارشان مبنی بر ماندن، بی نتیجه مانده و گندم راهی خانه اش می شود.

با سرعت تمام می راند و بغضی را که از صبح گلویش را سفت در بر گرفته بود را، رها می کند!

اشک هایش را پاک کرده و کمی سرعت ماشین را پایین می آورد.. خم می شود از داشبورت دستمالی بردارد که نمی داند یک هو از کجا، ماشینی جلویش می پیچد، تا بخواهد پایش را روی ترمز بزند، از پشت با سپر ماشین جلویی برخورد کرده و پیشانی اش محکم روی فرمان کوبیده می شود!

درد با تمام قوا توی سر اش پیچیده و خون از دماغ اش جاری می شود.

صدای شاکِی مردی را می شنود که بلند می گوید "خانم این چه طرز رانندگی کردنه!"

سر بلند کرده و دستمال را روی دماغ اش می کشد..

پیاده شده و با دردی که لحن اش را آرام کرده بود می گوید:

کمی با من مدارا کن
-سرعتم بالا بود نفهمیدم یهو ماشین شما از کجا پیچید جلوم، حالا طوری نشده که
خسارتتونو میدم.

مرد روبرویش که تصویر اش تار بود، با دیدن حال بد گندم، کمی آرام شده و می پرسد:
-می خواید زنگ بزنم اورژانس؟ انگار حالتون خوب نیست!
گندم تکیه به در ماشین می گوید:

-نه، الان زنگ میزنم برادرم بیا، لطفا کمی صبر کنید.

بعد خم شده و موبایل اش را از داشبورت بر می دارد..

بعد از زنگ به کاوه، کارت ملی اش را به همراه شماره تماس اش که روی برگه نوشته بود را
سمت مرد روبرویی اش گرفته و می گوید:

-این کارت ملی و شماره تماس من، ماشینتونو ببرید تعمیرگاه، خسارتش هر چی شد به
روی چشم.. بازم معذرت میخوام، اصلا حالم خوب نبود!

مرد از گرفتن کارت ملی ممانعت می کند اما گندم با کلی اصرار او راضی می کند..

کاوه که از راه می رسد، با کلی نگرانی حال گندم را می پرسد..

حال اش خوب نبود که اما خب چیزی نمی گوید.

مرد با شب بخیری رفته و کاوه بعد از اینکه ماشین گندم را کنار خیابان پارک می کند، او را
به بیمارستان می رساند.

عکسی از سرش گرفته و مسکنی برایش می نویسند.

فشارش کمی پایین بود.. کاوه برایش شیر کاکائوی گرمی می خرد و خوب است که او را
دارد، میان این آشفته بازار!

کاوه، او را رسانده و ماشین اش را دم مجتمع پارک می کند.. روبه گندم می گوید:

کمی با من مدارا کن

-تو برو پایین من با آژانس برم ماشینتو بردارم پیام، اون خیابون خلوته، امنیت نداره تا صبح بمونه.

گندم می گوید بیخیال شده و به خانه برگردد اما او مخالفت کرده و در آخر کار خود اش را می کند.

...

با دوشی یک ربعی که کلی زیر آب اشک ریخته بود، لباس می پوشد و در جواب کاوه که می پرسد "سرت بهتر نشد؟" بلند می گوید:

-خوبم.

تا خود صبح چشم روی هم نگذاشته بود.. یک چیزی روی قلب اش سنگینی می کرد.

با صدای تقی که به در می خورد، بلند شده و بله ای می گوید.

کاوه سر اش را داخل آورده و می گوید:

-آباجی اگر منت بذاری بیای یه صبحونه بدی ما بریم سر کار و زندگیمون..

لبخندی به کاوه زده و از روی تخت بلند می شود..

صبحانه را با کاوه خورده و او را با کلی قربان صدقه راهی می کند.

کاوه مطمئن بود گندم یک دردی دارد اما نمی خواست بپرسد، دل اش می خواست خود

اش بگوید و در واقع او را محرم بدانند!

...

بی اراده، روی صندلی نشسته و با تلفن خانه به یسنا زنگ می زند.. نگاه اش به ساعت که نه صبح بود می افتد، پشیمان شده می خواهد قطع کند که صدای یسنا توی گوش اش می پیچد.

-بله؟

-الو یسنا.. خواب که نبودی؟

یسنا زانوهایش را بغل گرفته و می گوید:

-نه گندم نه، خواب نبودم.. چخبر؟ خوبی؟

گندم با آهی آرام می گوید.

-نه خوب نیستم.. یسنا؟

یسنا درد اش را می داند.. بله ای آرام گفته و منتظر حرف اش می ماند.

-یسنا، مرگ من راستشو بگو، فرزام دیشب رفت خواستگاری؟

صدای یسنا کمی دل خوش اش می کند.

-نه گندم!

اما بعد با حرفی که با صدایی آرام می گوید، تمام خوشی هایش را پاک می کند.

-امشب قراره برن!

تن اش می لرزد.. با خداحافظی کوتاه تماس را قطع کرده و دیگر به زنگ های پی در پی یسنا اهمیتی نمی دهد.

از خانه بیرون می زند..

کمی با من مدارا کن
سپر جلوی ماشین اش داغون شده بود.. بی اهمیت بهش، سوار شده و به قول کاوه
خیابان گردی می کند.

چند روزی می شود که حتی باشگاه هم دیگر نمی رود.. اصلا دل و دماغ هیچی را ندارد!
بی حوصله ماشین را کنار خیابان کشیده و آینه ی ماشین را پایین می کشد.

با دیدن قیافه ی بی رنگ و رویش، از خود اش متنفر می شود.. چه شده بود مگر.. خب
هنوز که چیزی مشخص نبود، بعدش هم، او از اول می دانست که صددرصد فرزام سهم
اش نمی شود، می دانست احتمال باخت اش زیاد است پس حالا ماتم گرفتن اش برای
چه بود؟!!

احمقی نثار خود کرده و راه سالن زیبایی که همیشه می رود را در پیش می گیرد.
وقت قبلی ندارد برای همان بیشتر زمان می برد اما خب می ارزد.

ابروهایش را این بار کمی باریک تر از قبل اصلاح کرده و پایین موهایش را طبق عادت
یخی می کند.. ناخن هایش را ترمیم کرده و این بار لاک سفید را انتخاب می کند.. پوست
اش را پاک سازی کرده و با دیدن خانمی که تتو می زد، فکری توی سر اش رژه می رود.

روی انگشت حلقه ی دست چپ اش، اسم فرزام را به لاتین خالکوبی می کند..

لبخندی از دیدن انگشت کمی ورم کرده اش که اسم فرزام را به یدک می کشید زده و باید
مواظب باشد کسی نبیند!

ساعت ده صبح به سالن رفته و ساعت شش کار اش تمام شده بود!

از گشنگی رو به موت بود.

سوار ماشین که می شود، صدای زنگ موبایل اش را می شنود.

پدر اش می گوید که تازه از کاوه شنیده که دیشب تصادف کرده، به او اطمینان می دهد
که حال اش خوب است و چیز مهمی نبود.

شش تا تماس بی پاسخ داشت که پنج تایش یسنا بود و یکی شماره ای ناشناس.

اول با شماره ی ناشناس تماس می گیرد.. همان آقایی بود که دیشب با او تصادف کرده بود..

شماره کارت می گیرد تا خسارت اش را پرداخت کند و آدرس خانه اش را هم می دهد تا کارت ملی اش را با پیک برایش بفرستد.

بعد به یسنا زنگ زده و بابت صبح معذرت میخواهد که ناراحت اش کرده بود..

یسنا کلی سر اش غر می زند و گندم تا نوکِ زبان اش می آید باز هم از فرزام بپرسد اما پشیمان می شود.

خود اش را به چنجه مهمان کرده و ساعت ده شب به خانه بر می گردد.

هر چقدر می خواهد آرام باشد و فکر و خیال نکند نمی شود که نمی شود..

به سرویس بهداشتی رفته و بسته ی سیگار را که پشت آئینه پنهان کرده بود را بر می دارد..

از آشپزخانه، فندک را برداشته و به بالکون توی اتاق می رود.

هوا سوز دارد و در کمال ناباوردی دانه های ریز برف روی زمین می نشینند.

لبخندی غمگین زده و از سیگارِ توی دست اش کام می گیرد.. سرد اش بود اما اهمیت نمی داد.. دومین سیگار را هم روشن می کند، سومی و چهارمی و پنجمی را هم!

پنج تا فیلتر سیگار کشیده شده زیر پاهایش بود و او عصبی از بوی دهان اش که حال اش را بد می کند..

به سرویس برگشته و مسواک می زند.. آب نمک غرغره کرده و دوباره مسواک می زند.

کمی با من مدارا کن

کسی نیست بگوید خب تو که می دانی دهانت بو می گیرد، نکش!

اما نه.. اگر نمی کشید می مُرد از فکر و خیال، اینگونه حداقل کمی آرام می شود..

اسپری دهان با طعم نعناع را به دهان اش زده و ابروهایش را با دست بالا می دهد.

پاکت سیگار را همان جای قبلی گذاشته و از سرویس بیرون می رود.

روی کانپه جلوی تی وی نشسته و موبایل اش را بر می دارد.

وارد اینستا می شود.. فرزام استوری گذاشته!

دست اش می رود باز اش کند اما پشیمان می شود.. کمی مکث می کند.. مردد بود،

موبایل را روی کانپه انداخته و به ثانیه نمی کشد دوباره برش می دارد..

دل اش به عقل اش چربیده و استوری را باز می کند.

"بحثِ اعتماد نیست؛ ما دیگه جایی برای زخمِ جدید نداریم!"

تیکه بود، برای گندم!

داشت می گفت که گندم بهش زخم زده!

زخمِ عشق!

گندم بچگانه به فکر تلافیست.. دنبال متن می گردد تا استوری کند..

پیدا می کند، همان را سیو کرده و فوری استوری می کند.

"اگه با از دست دادنت مشکلی ندارن؛ دیگه براشون نجنگ!"

بعد با خود می گوید "دیگه برات نمی جنگم فرزام خان!"

موبایل را این بار تقریباً روی کانپه پرت می کند.

کمی با من مدارا کن
تی وی را روشن کرده و مثلا مشغول دیدن سریال است و چرا فرزام از ذهن اش بیرون
نمی رود!

نمی داند چقدر در همان حالت می ماند که با صدای در، هراسان از روی کاناپه می پرد.
طول می کشد تا خود اش را پیدا کند.. با قدم هایی نا منظم سمت در می رود.. از چشمی
نگاه می کند، یک آقای جوان.

شال را برداشته و روی سر اش می کشد، در را باز می کند.

-سلام شبتون بخیر، خانم صالح؟

جواب سلام اش را داده و با طمانینه می گوید.

-خودم هستم بفرمایید.

مرد، خم شده و از کنار دست اش بسته را برداشته و سمت اش می گیرد.

-این بسته برای شماست، لطفا این جارو امضا کنید.

بسته را گرفته و داخل می گذارد، امضا زده و مرد با گفتن "با اجازه" سمت آسانسور می
رود.

گندم فوراً بسته را که روی زمین گذاشته بود را برداشته و سمت آشپزخانه می رود.. با کارد،
چسب های جعبه را باز کرده و با دیدن یک جعبه ی قرمز رنگ دیگه، بی اراده لبخند می
زند.. در جعبه را بر می دارد، باز هم یک جعبه ی دیگه.. در آن را هم بر می دارد، یک جعبه
ی کوچک تر.. لبخند اش کش می رود.. در آن را هم باز کرده و با دیدن یک جعبه ی شیک
عطر و یک نوشته، چشم هایش را لحظه ای بسته و باز می کند.

عطر را بو می کند.. عطر خود اش هست، همان که اکثرا استفاده می کند.

نوشته را می خواند.. "دوستت دارم من، حتی به غلط!"

کمی با من مدارا کن
زیر لب می گوید "فرزام!"

نوشته و عطر را همان جا داخل جعبه رها کرده و شال را با حرص از روی موهایش می
کشد..

با دست پس میزنه، با پا پیش می کشه!

به جای قبلی اش برگشته و این بار دراز می کشد.. آرنج اش را روی چشم هایش گذاشته و
پاهایش را تند تند تکان می دهد..

آنقدر آن کار را تکرار می کند که بالاخره خواب اش می برد..

سوار ماشین شده و منتظر می ماند تا مهرانه و برادر اش هم سوار شوند..

فقط دل اش می خواهد از آنجا دور شود!

سوار که می شوند، پا روی گاز گذاشته و به سرعت آنجا را ترک می کند.

مهرانه روی گونه اش کوبیده و می گوید:

-آخر من از دست تو دق می کنم فرزام، چه رفتاری بود کردی، مردم از خجالت!

فرزام بدون توجه به او، فقط می راند تا برسند!

مهرانه هم چنان می گوید:

کمی با من مدارا کن
-نمی خواستی چرا پاشدی اومدی، رو دختر مردم عیب میداری که چی، مگه رو دستشون
مونده که همونجوری دو دستی تقدیم تو کنن.. تو لیاقت نداری، همون لیاقت گندمه که
پ...

چنان روی ترمز می زند که اگر خیابان خلوت نبود صددرصد تصادف می کردند!
با قیافه ای برزخی به عقب برگشته و می توپد:

-احترام خودتو حفظ کن مهرانه، تا الان هیچی نگفتم بهت، به گندم چیزی بگی دورتو یه
خط قرمز میکشم!

مهرانه با گریه رویش را بر می گرداند.

-آره طرفداریشو کن، همون تورو بدبختت کرده، کور شدی نمی فهمی!
فرزام داد می کشد.

-بس کن دیگه.. آره کور شدم، همین فردا میرم عقدش می کنم ببینم کی میخواد چیکارم
کنه!

گریه ی مهرانه بالا می گیرد و آقا فریبرز با گفتن "لااللهالاله" دست اش را روی شانه ی فرزام
گذاشته و می گوید:

-بسه فرزام را بیفت دیر وقته!

فرزام عصبی، رو برگردانده و دوباره حرکت می کند.

بعد از اینکه مهرانه و برادر اش را می رساند، می افتد به خیابان گردی تا فکری را که تا مغز
استخوان اش را می سوزاند را عملی نکند!

سر اش به پشتی صندلی تکیه داده و استوری گندم اخم هایش را در هم می کند.

کمی با من مدارا کن
مطمعن بود طرف صحبت اش خود اش هست، همان طور که او طرف صحبت اش گندم
بود!

بی هوا لبخند می زند.. از بچه بازی که راه انداخته بودند!
ساعت یک و نیم شب بود، دل را به دریا زده و روی اسم "مو ابریشمی" تماس را لمس می
کند.

یک بوق، دو بوق، سه بوق و صدای خواب آلود اش.
-بله؟

آخ که چقدر دلتنگ اش بود!

-خواب بودی؟

گندم که حالا، تازه متوجه شده بود پشت خط فرزام هست، گیج و منگ فقط اسم اش را
صدا می زند.

-فرزام؟

فرزام چشم هایش را بسته و آرام می گوید:

-دو راهی خیلی سخته.. نمی دونم توش گیر کردی یا نه!

گندم بلند می شود.. چراغ ها را خاموش کرده و در حالی که دل اش برای فرزام پر پر بود
اما با لحنی سخت می گوید:

-من تو زندگیم نه توی دو راهی گیر کردم نه با دست پس زدم با پا پیش کشیدم، بچه
نیستم تکلیف خودمو ندونم، هر کاری دلم بخواد می کنم، در واقع با دلم و احساسم جلو
میرم..

بعد با پوزخندی ادامه می دهد:

-البته پیش می رفتم، الان دیگه با عاقل تصمیم می گیرم، انگار دیگه عاقل شدم!

فرزام طعنه اش را می فهمد.

با صدایی تحلیل رفته می گوید:

-زخم نباش گندم، به حد کافی پُرم!

گندم آه کشیده و سعی می کند اشک نریزد.

-من زخم زدن بلد نیستم فرزام، اما به قول خودت پُرم.. تازه لبریز هم شدم!

این بار فرزام هست که آه می کشد.

-کاش خیلی خیلی زودتر می دیدمت؛ کاش قبلا که هیچ کس تو زندگیت نب...

گندم توی حرف اش می پرد و تقریبا داد می زند.

-قبلا مثلا کی؟ ده سال پیش؟ دوازده سال پیش؟ پونزده سال پیش؟..

کجا بودی اون موقع؟ مگه اصلا بودی که ببینی منو.. منتظر بودم فرزام، نیومدی.. بچگی کردم، گفتم ازدواج می کنم از سرم میپری، نشد! گفتم بچه دار میشم سرم گرمش میشه، از ذهنم پاک میشی، نشدی!

شدی عقده برام، شدی درد برام!.. تا اون روز، اون روزی که یسنا گفت قراره سال دیگه عمو فرزامم برگرده.. دیدم من کمت دارم، خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی کم داشتمت، بازی رو شروع کردم که خودم اولین بازنده اش بودم، همون اول راه به خودم گفتم گندم به دلت وعده نده، هر دل خواستنی ممکن نیست، می دونستم همه رو، می دونستم و جلو اومدم، حالا دیگه بسه، باختم، تموم شد، میدونستم اینجوری میشه، پس دلت به حالم نسوزه، برو پی زندگیت.. لازم نیست منو وارد زندگیت کنی که اولین مرد زندگیم نیستی!

کمی با من مدارا کن

تو اولین نیستی برام اما تمام وجودمی، میدونی، میدونی و سردرگمی.. می دونی و بین رفتن و ماندن گیر کردی.. اما خیالت جمع، من عادت کردم خودم حال خودمو خوب کنم!

تماس را قطع می کند!

فرزام نگاه اش را به گوشی دوخته و مات می ماند.. گندم حرف هایش را چماق کرده و به سر اش کوبیده بود!

کی این عشق شروع شده بود؟!!

چقدر درد داشت!

شماره ها را بالا پایین می کند..

روی اسم سامان مکث کرده و تماس را برقرار می کند، شاید کمی صحبت با او آرامش کند، می داند او حالا حالا خواب ندارد!

سامان جواب می دهد.

-به به فرزام خان، یادی از فقیر فقرا کردی..

فرزام با صدایی که هر ابلهی می فهمید نرمال نیست می گوید:

-سامان حالم خوش نیست!

سامان حالا با لحنی جدی و نگران می پرسد:

-چی شده فرزام، پیام دنبالت؟!!

فرزام دست اش را روی فرمان مشت می کند.

-نه قربونت نه.. فقط عین این به بست رسیده ها دنبالت یه گوش می کشتم که به تو زنگ زدم.

کمی با من مدارا کن
سامان مجدد می پرسد:

-چی شده؟ بگو خودتو سبک کن..

فرزام بی هوا و با لحنی گله مند می گوید:

-عاشق شدم!

صدای خنده ی سامان را می شنود.

-به به، خب اینکه عالیه رفیق، مبارکت باشه! دردت چیه پس؟

فرزام می نالد..

-دردم همین عاشقیه سامان، گرفتارم کرده!

سامان با کمی مکث می گوید:

-عشقی که گرفتار نکنه که عشق نیست برادر من.. برو جلو، ادامه بده که داری درست
میری!

فرزام، با کمی سکوت بالاخره درد اصلی اش را می گوید.

-قبلا ازدواج کرده سامان!

دل سامان درد می گیرد، از این کلمه ی "قبلا ازدواج کرده" بی نهایت بیزاره، این کلمه قبلا،
تمام اش را ناتمام کرده بود!

لحن اش بدون اینکه بداند خشن می شود.

-کرده که کرده، خلاف شرع که نکرده ازدواج کرده.. الان واقعا دردت اینه فرزام، تو دیگه چرا،
تو که ادعای روشن فکریت میشه، خیر سرت ده، دوازده سال خارج از ایران بودی.. اینو از
دست بدی به هوای اینکه قبلا ازدواج کرده، فکر میکنی بهترش میاد تو طالعت.. نه برادر
من، دخترای این زمانه الان از صد تا خانوم خانوم ترن، ول کن اون فکرای پوچ و درهم

کمی با من مدارا کن

بره‌مو، مهم دلت، عاشقشی، عاشقته تمام! بخدا دیگه هیچ کس و هیچ چیز مهم نیست
فرزام، دودستی بچسب بهش، عشق حتی غلطش می‌ارزه به صدتا چیزای دیگه.. فرزام،
نشو عین من، با دلت برو جلو، نه حرف مردم که به قول قدیمی‌ها، در دروازه رو میشه
بست، در دهان مردمو نه!

نفسی عمیق کشیده و سکوت می‌کند.

فرزام عین مست‌ها، کشدار می‌گوید.

-خمارم کردی سامان.. به دردم گرفتار بشی!

سامان تلخ می‌خندد.

-من قبلا امتحانمو پس دادم رفیق.. برو، مبارکت باشه!

با سامان که خداحافظی می‌کند، متوجه می‌شود از گندم پیام دارد.. برای چند مین پیش
بود، حتما موقع صحبت با سامان اومده که متوجه نشده.. باز اش می‌کند، باز هم تلخ
گفته بود.

"دوست داشتن به غلط به کار من نمیاد فرزام خان!"

با اینکه پیام فرستاده بود، اما می‌توانست تصور کند که آن "خان" آخر جمله اش را چقدر با
حرص نوشته!

فهمیده که آن جعبه از طرف فرزام بوده، مستقیم به نوشته‌ی داخل اش اشاره کرده بود!

با لبخند می‌نویسد "من با تمام غلط‌ها می‌خوامت گندم خانوم!"

سند کرده و ماشین را روشن می‌کند.. مقصد اش حالا مشخص است و دل اش بی‌تاب‌تر
از همیشه!

با خواندنِ پیام فرزام، بی اراده دل اش ضعف می رود.. چرا از این پسر ناراحت نمی شد؟
مگر نه اینکه کارِ عشق بود!

زیر لب زمزمه می کند "دیوانه ی زنجیری!"

دوباره رویِ کاناپه دراز می کشد.. خواب اش کاملا پریده بود.. تی وی در حالتِ بی صدا روشن بود و نور اش فضا را احاطه کرده بود.

کلافه بلند شده و می نشیند.. ساعت روی گوشی دو و نیم را نشان می دهد.

بلند شده و به سمت آشپزخانه می رود.. دل اش هوس میوه کرده بود.

دو روز پیش کاوه کلی برایش خریده کرده و یخچال اش پر بود.

پرتقالی برداشته و داخل پیش دستی می گذارد، کارد و نمکدان را هم بر می دارد و می خواهد به سالن برگردد که تلفن خانه زنگ می خورد..

با تعجب، پیش دستی را رویِ اپن گذاشته و سمت تلفن می رود.. از رویِ کانتر برداشته و جواب می دهد.

-بله؟

صدای آقای بلالی، نگهبان مجتمع را می شنود.

کمی با من مدارا کن

-سلام خانم صالح، یه آقای اومدن، به اسم فرزام نعیم، میخوان بیان بالا، خواستم بهتون اطلاع بدم اگر اجازه بدید بیان!

گندم رسما مات اش می برد.. فرزام اینجا چه می کند؟ این موقع شب!

آقای بلالی دوباره می گوید.

-الو خانم صالح..

گندم به خود اش می آید و "بله" ای آرام می گوید..

آقای بلالی ادامه می دهد:

-والا نمی خواستم این موقع شب مزاحمتون بشم گفتم حتما خوابید، دست بردار نبودن مجبور شدم زنگ بزنم، حالا چیکار کنم، بفرستمش بالا یا دکش کنم بره!

فرزام از لحن "دکش کنم بره ی" نگهبان خنده اش می گیرد.. دل اش می خواهد گندم اجازه ندهد تا ببیند او را چگونه دک می کند!

اما گندم، با آرام ترین لحن ممکن می گوید.

-اجازه بدید بیاد بالا!

فرزام با ابروهایی بالا رفته به آقای بلالی نگاهی کرده و سمت آسانسور می رود.

دکمه ی طبقه ی یازده را فشرده و دست هایش را در جیب شلوار اش می گذارد..

از اکثرالعمل گندم کمی تنش دارد اما آنقدر دل تنگ است که این چیزها به چشم اش نیاید.

گندم، با قلبی ضربان گرفته، جلوی در چشم به آسانسور دوخته بود.

کمی با من مدارا کن

فرزام که با آن لباس های سر تا پا مشکی از آسانسور خارج می شود، دو تا چشم دارد، چهار تا دیگر قرض گرفته و شش چشمی خیره اش می ماند.

فرزام که از نگاه خیره ی گندم قند توی دل اش آب شده بود، نزدیک اش رفته و با تمام اعتماد به نفس اش می گوید.

-خوشتیپ ندیدی خانم محترم!

گندم به خود اش آمده و با اخم می پرسد.

-اینجا چیکار می کنی؟

فرزام هم اخم می کند اما الکی، همان الکی در دل گندم غوغا برپا می کند.

-این چه طرز مهمون نوازیه عزیزدلم؟

عزیز دلم اش، سر تا پای گندم را پر از حال خوب می کند.. اما به روی خود اش نمی آورد، همان طور به ظاهر آرام می گوید:

-مهمون این موقع ندیده بودیم!

فرزام نزدیک اش شده و سر اش را خم می کند.

-حالا که دیدی، درو باز کن، تعارف کن بیام داخل!

گندم سر اش را عقب برده و با همان اخم کوتاه می گوید:

-برو فرزام!

اخم های فرزام این بار واقعا در هم می رود.

-داره بهم بر میخوره گندم، برو تو!

گندم با نگاه به چشم هایش، مثل همیشه کم آورده و عقب می رود.. در را کاملا باز کرده و کنار می کشد تا فرزام داخل شود.

کمی با من مدارا کن

خم شده می خواهد کفش های فرزام را بردارد، خود اش زود تر این کار را می کند.. کفش ها را داخل جا کفشی گذاشته و به گندم که خیره خیره نگاه اش می کرد می گوید:

-عشق آدمو مجبور به دیوونگی میکنه، میبینی که، نصف شبی دلتنگ شدم اومدم ببینمت!

گندم به ظاهر ریلکس با دست اش به پذیرایی اشاره می کند.

-برو بشین میوه بیارم.

فرزام به سمت پذیرایی رفته و می گوید:

-میوه نه، چایی بیار..

گندم باشه ای گفته و سمت آشپزخانه می رود..

-چرا خونه ات انقدر تاریکه؟

با سوال فرزام، کوتاه نگاه اش می کند.

-ببخشید که نصفه شبه.. بعدشم یه نفر بیکار، زنگ زد از خواب بیدارم کرد، سردرد گرفتم، مجبور شدم همه جا رو تاریک کنم!

صدای فرزام با لحنی خنده آلود توی گوش هایش می پیچید.

-واقعا چقدر آدم مریض زیاد شده!

بعد از روشن کردن زیر کتری، به سالن برگشته و با اینکه دل اش می خواست بغل فرزام و چسبیده به او بنشیند، اما روبرویش با اخم جا می گیرد.

-تا جایی که یادمه اخم کردن به من میومد، تو موهاتو بریز دورت!

پا روی پا انداخته و دست هایش را در هم می پیچد.

-امر دیگه ای نیست؟

کمی با من مدارا کن
فرزام سر تکان می دهد.

-چرا؛ بیا یه بوس از اون لب های قشنگت بده!

اخم های گندم باز شده و بهت در صورت و چشم هایش جا گیر می شود.. چهره ی
شیطنتِ بارِ فرزام را که می بیند، کوسنِ کاناپه را برداشته و با تمامِ توان سمت اش پرت
می کند.

کوسن به صورت اش خورده و قهقهه ی فرزام به هوا می رود!

خنده اش لبخندی هر چند محو مهمان لب های گندم می کند! اینگونه خندیدن اش را
ندیده بود.

-چرا میزنی خب، تو سوال کردی منم جواب دادم!

گندم نگاهی چپ چپ، از همان ها که حواله ی یسنا می کرد، حواله اش کرده و به کاناپه
تکیه می دهد.

-دلتنگت بودم!

برای بار دم تکرار می کند!

قلب اش تند تند خود اش را قفسه ی سینه اش می کوبد.. حالا دیگر ردی از شوخی و
شیطنت در صورتِ فرزام نیست، جدی ست، جدیه جدی!

نفسی عمیق می کشد تا بلکه خوددار باشد!

حرفی برای گفتن ندارد اما بی نهایت دلخور است!

فرزام بلند شده و سمت اش می رود.. بدون فاصله از اش نشسته و نگاهِ گندم را به جان می
خرد.

کمی با من مدارا کن

موهایش را طبق عادت نوازش کرده و با لحنی قشنگ می گوید:

-معذرت میخوام گندم، تو این مدت فکر می کردم غرورمو له کردی اما در واقع انقدر برام مهمی که دیگه هیچی مهم نیست.. بذار عین این جوونای عاشق بگم، همین که باشی کافیه!

گندم با تمام شدن حرف های فرزام، اشک هایش روان شده و تازه متوجه می شود چقدر دلگیر است!

نگاه که می گیرد، فرزام با ناراحتی صدایش می زند.

-گندم؟

جوابی نمی دهد.

صدای کلافه اش باز به گوش اش می رسد.

-گریه ات برای چیه الان؟

باز هم چیزی نمی گوید.. فرزام موهایش را رها کرده و شانه اش را به شانه ی گندم تکیه می دهد.

-دلخوری میدونم.. خودم دربست نوکرتم خانوم خانوما، این دلخوریارو هم حل می کنم!

بعد با نگاه به نیم رخ گندم ادامه می دهد.

-اگر الان پا نشی بری چایی بیاری، قول نمیدم از حالا شروع نکنم برای دلجویی!

باز هم لحن اش شوخ شده بود.. گندم که از جا می پرد، به زحمت خنده اش را جمع کرده و به رفتن اش چشم می دوزد.

چند دقیقه بعد، با سینی چایی پیش اش برگشته و جای قبلی فرزام را احاطه می کند.

سینی را روی عسلی وسط کاناپه قرار می دهد.

کمی با من مدارا کن
فرزام خم شده، استکان چایی را بر می دارد و با نگاه به عمق چشم هایش می گوید:

-الان چرا رفتی اونجا؟

گندم موهایش را عقب می راند.

-پس کجا بشینم؟

فرزام با چشم به بغل دست اش اشاره می کند.

-اینجا که جات خوب بود!

گندم چایی اش را برداشته و اخم می کند.

-برای شما خوب بود، من داشتم اذیت می شدم!

فرزام ابرو بالا داده و گندم قربان صدقه هایش را در دل برایش ردیف می کند.

-جدی کنارم اذیت میشی؟

جواب واقعی یک "نه ی" محکم بود اما گندم با لحنی بی تفاوت، اوهومی گفته و جرعه ای از چایی اش را داغ داغ مزه می کند.

فرزام، استکان چایی به دست بلند شده و باز کنار گندم می نشیند.. استکان را روی عسلی گذاشته و نفس اش را به گردن گندم می دهد.

-خب پس منم عاشق اذیت کردن تو، قلقتو یاد گرفتم، آتو دادی دستم!

گندم که دیگر طاقت اش بریده بود، با دست فرزام را به عقب هل داده و با صدایی تحلیل رفته می گوید:

-برو عقب!

فرزام می خندد..

-اون شبم تو ماشین، دقیقا با همین لحن، همین جمله رو گفتی!

گندم چایی اش را داخل سینی گذاشته و رو به فرزام می توپد.

-دلت کتک میخواد؟

فرزام آرنجِ راست اش را به لبه ی کاناپه تکیه داده و می گوید:

-عه، مگه دست به زخم داری؟

گندم کلافه نفسی عمیق کشیده و می خواهد بلند شود که فرزام فوراً بازویش را می گیرد.

دوباره همان جا نشسته و نگاه اش خیره ی دستِ فرزام است که بازویش را سفت چسبیده!

صدای فرزام این بار رسماً می لرزد.

-اگر مامان زنده بود، همین فردا می رفتم با پدرت صحبت می کردم که عقد کنیم!

نگاهِ گندم چشم هایش را نشانه می رود.

نگاه اش پر از تمنایِ خواستن بود!

دوباره می گوید:

-اما همیشه گندم، میفهمی که!

گندم فقط سر تکان می دهد.

فرزام بازویش را رها کرده و دست اش را مِشت می کند.

-باید تا بعد از سالِ مامان صبر کنیم!

باز هم سکوت است که از طرفِ گندم نصیب اش می شود.

کمی با من مدارا کن

فرزام نفس گرفته و با نگاهی به ساعت پشت سر گندم آرام و پر تمنا می گوید:

-اما دلم میخواد هر چه زودتر برای خودم بشی!

حالت نگاه گندم عوض می شود؛ نکند فرزام فقط بخاطر...

فکر اش را ادامه نمی دهد.. خود اش را لعنت کرده و به صورت فرزام نگاه می دوزد.

سنگینی نگاه اش باعث می شود فرزام هم نگاه اش کرده و لبخندی حواله اش کند.

-چاییت سرد شد!

فقط گفت تا حرفی زده باشد وگرنه مطمئن بود الان چایی بی ارزش ترین چیز ممکن در

برابرشان بود!

-گندم؟

سر اش را کمی عقب می برد.

-بله؟

باز موهایش می شود اسیر دست فرزام اش!

-اگر بگم تا سال مامانم که بتونیم عقد کنیم، صیغه بشیم، ناراحت میشی؟!

گندم حالا، تمام تن اش را عقب کشیده و با اشک خیره ی صورت فرزام می ماند!

فرزام خود اش را لعنت کرده و با کلافگی می گوید:

-تورو جون عزیزت گریه نکن گندم قلبم درد میگیره.. غلط کردم، نشنیده بگیر!

گندم رو برگردانده و با صدایی گرفته می گوید:

-احساس می کنم شدم یه سرگرمی برات؟

فرزام می غرد.

کمی با من مدارا کن

-غلط کردی همچین احساسی داری تو.. منه گردن شکسته فقط میخوام راحت باشیم، که راحت بغلت کنم، راحت دستتو بگیرم، راحت دست تو موهات کنم، راحت نگاهت کنم.. که اگر بی اراده و غیر عمدی دستتو گرفتم جفتمون کپ نکنیم، که اگر حالمون بد بود، خودمون حال خودمونو خوب نکنیم.. گندم، مدیونی فکر کنی برای چیز دیگه ای این حرفو زدم، دیگه باید شناخته باشی منو انقدر مغرورم که اگر همچین خواسته ای هم داشته باشم به کسی بروز ندم.. من فقط برا دلم و دلت گفتم اما اگر ناراضی هستی حرفی نیست.. صبر می کنم برات، ارزش داری!

گندم دست برده و چایی سرد شده را بر می دارد، همان طور تلخ تلخ چند قلوپ از اش خورده و سعی می کند گریه نکند.. در واقع متنفر است از اشک هایی که دم به دقیقه می ریزند!

-تا صبح تحمل کن گندم، قول میدم پسر خوبی باشم!

نگاه اش را به فرزام می دهد.

-جایی ندارم برم، با مهرانه هم بحثم شده، از فردا شب تا ماه دیگه که آپارتمانمو بدن میرم پیش سامان..

گندم سوالی نگاه اش می کند.

-سامان؟

فرزام خلاصه وار جواب می دهد.

-دوستم!

گندم آهانی گفته و با گفتن "الان یه چایی دیگه برات میارم" بلند شده و سمت آشپزخانه می رود.

کمی با من مدارا کن

این بار فقط استکانی چایی برای فرزام ریخته و به سالن بر می گردد.

سینی را مقابل اش گذاشته و روبرویش می نشیند.

-باز فرار کردی اون سمت؟

با خنده موهایش را پشت گوش اش می دهد.

فرزام، با نگاهی به اطراف می گوید.

-تو جدی این قصرو ول کرده بودی اومده بودی تو اون سوراخ موش!

گندم از تشبیه فرزام خنده اش می گیرد.. فرزام که خنده اش را می بیند با لذت خیره اش می ماند.

-اون خونه رو دوست داشتم!

فرزام جرعه ای از چایی اش را می نوشد.

-مامانم اون جارو دوست داشت برا همون پا نشدیم، اما من نه، حس خوبی به اون خونه نداشتم!

گندم دست راست اش را حائل تن اش می کند.

-برا همون فروختیش؟

فرزام اوهمی گفته و گندم سر اش را به پشتیه کاناپه تکیه می دهد.

-پاشو برو بخواب گندم، منم همین جا میخوابم.

سر اش را برداشته و انگشت های دست اش را می شکند.

-نه، اتاق بغلیم تخت داره، پاشو برو اونجا، سرویس بهداشتی هم روبروی اتاقه.

فرزام سر تکان داده و با شیطنت می گوید.

کمی با من مدارا کن

-نمیشه تو توی اتاق بغلی بخوابی من رو تختِ تو؟

گندم گردن اش را کج می کند..

فرزام فوراً می گوید:

-الان میخوای بگی امر دیگه؟

ادای گندم را در آورده و باعث خنده اش می شود..

فرزام خود اش، جوابِ خود اش را می دهد.

-امر دیگه که خب اگه تخت بزرگه من می تونم این سمت بخوابم تو اون سمت، قول

میدم جم نخورم، هوم!

شیطنت از لحن کلام اش پیدا بود!

آن یکی کوسن را برداشته و سمت فرزام پرت می کند.. فرزام این بار دست هایش را جلوی

صورت اش می گیرد و کوسن بعد از برخورد با دست هایش، روی زمین می افتد!

-پرروی دیوانه!

بعد بلند شده و سینی و استکان خالی را از روی عسلی بر می دارد.

زیر گاز را خاموش کرده و استکان هارا می شوید..

صدای فرزام را از پشت سر اش می شنود، درست بغل گوش اش.

-حالا اجازه هست من برم تو اتاق خودت!

برگشته سمت اش و لبخندی به چشم های شیطونش میزنه.

-چیکارت کنم، برو!

کمی با من مدارا کن
فرزام با لحنی کنترل شده می گوید:

-خب میتونی توام بیایی!

گندم این بار علنا می خندد!

-بخدا میزنمتااا!

فرزام دست برده، موهایش را از پشت رویِ شانه هایش ریخته و می گوید:

-ولی جدی اگه دست به زن داری بگو من رامو بکشم برم، باور کن از جونم سیر نشدم!

گندم مثل خود اش شیطنت می کند.

-دست به زن ندارم اما تا دلت بخواد گاز میگیرم!

فرزام چهره اش را الکی در هم می کند.

-درد داره؟

گندم با کنترل خنده اش مشتِ آرام از همان ها که حواله ی کاوه می کرد، به سینه ی فرزام هم می کوبد.

-برو مرد گنده، خجالت بکش!

فرزام میخِ مشتِ آرام گندم رویِ سینه اش، نگاه اش را تا چشم هایش بالا می برد.

گندم خجالت زده لب می زند:

-ببخشید!

فرزام اخم می کند؛ از همان ها که قلب گندم را به تپش میندازند.

-الان چی شده که معذرت خواستی؟ ببین، برا همین چیزاست که میگم محرم بشیم، بعد خانم تا کجا ها تو ذهن اش میره!

کمی با من مدارا کن

گندم نگاه اش را به جایی که مشمت زده بود می دوزد و فرزام پر از شیطنت ادامه می دهد:

-البته تقصیر تو نیستا، ذهنت منفی بافه، منم که جذاب!

انتظار دارد گندم باز هم سرخ شود اما او با پرویی تمام، به چشم هایش خیره شده و می گوید:

-آره والا همینو بگو، به قول یسنا بد تیکه ای هستی، آب دهن آدمو را میندازی، دیگه تقصیر من این وسط چیه؟

فرزام با چشم هایی گرد شده خیره ی گندم و لحن اغواگر اش مانده.. گندم هم چنان می گوید:

-خب کاش یکم زود میومدی که محضر ها باز بود، الان مجبورم تا فردا شب صبر کنم برات..

فرزام با اینکه می داند این حرف ها، حرف دل گندم نیست و فقط نقش بازی می کند، با آن همه باز هم میخ اش مانده بود.

لب هایش را از هم فاصله داده و فقط می گوید:

-گندم!

لحن پر از بهت اش، باعث می شود گندم آزادانه قهقهه بزند، خنده اش به فرزام هم سرایت کرده و حالا هر دو غرق خنده، کمی از هم فاصله می گیرند.

فرزام که خوب می خندد.. دست اش به این تکیه داده و می گوید:

-به وقتش خوب خطرناک میشیا گندم خانم!

گندم به عادت از خود اش، ابرو بالا می دهد.

-آره خب.. فکر کردی تو میگی منم سرخ و سفید میشم.. مگه من زبون ندارم!

کمی با من مدارا کن
فرزام با ته مانده ی همان خنده سر تکان می دهد.

-چرا اتفاقا زبون داری سه متر..

بعد دست هایش را بالا برده و می گوید:

-من تسلیم، میرم بخوابم.

عقب گرد کرده و بعد از برداشتن کت اش سمت اتاق می رود..

دو تا اتاق کنار هم، شانسی اولین در را باز می کند و با دیدن تخت دو نفره ی بهم ریخته
مطمئن می شود که اتاق گندم آنجاست.

پیرهن اش را درآورده و با زیر پوش روی تخت می نشیند.

-گندم جان تو خونه ات پیژامه پیدا نمیشه؟

سر گندم از در داخل می آید.

-چرا؟ گل گلی یا ساده؟

فرزام می خندد.

-راه راه لطفا!

گندم هم خنده اش می گیرد.

-مرد حسابی پیژامه ام کجا بود.. آ چرا، شلوارک کاوه هست بیارم؟

فرزام می گوید:

-اگه اندازه ام بشه بیار..

پوفی کوتاه کشیده و از دراور اتاق بغلی، شوارک طوسی.آبی کاوه را برداشته و سمت اتاق
خود اش می رود.

کمی با من مدارا کن
در همان طور نیمه باز بود.. تقی زده و دست اش را داخل می برد.

-بیا..

فرزام از روی تخت بلند شده، شلوارک را گرفته و با گفتن "دستت درد نکنه" فوری با شلوار
اش عوض اش می کند.

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 432 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/465394>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در
صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده
خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در
قبال آن ندارد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای
رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com